حقیقت چیست؟

نظری از فراسوی بود و نبود

What Is the Truth?

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحيم

عنوان کتاب : حقیقت چیست؟

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۷۹

تعداد صفحه:۲۶

بسم الله الاحقّ الحاقین

۱- آیا حقیقت یک واقعیّت مادّی است در جهان هستی ، یا یک معنای ذهنی و یا یک احساس قلبی ، و یا یک راه و روشی از زیستن است و یا یک عمل خاص است و یا یک نگرش و جهان بینی ویژه ؟

۲- آیا هر چیزی حقیقتی خاص خود دارد و یا یک حقیقت واحدی در هر چیزی اعم از مادّه و معنا وجود دارد ؟

۳- آیا حقیقت مسئله ای مختص و منحصر به انسان است ؟

۴- آیا حقیقت یک مسئلهٔ خاص الخاص شناخت شناسی است که از آنِ فلاسفه و عُرفا می باشد ؟

۵- در نزد عموم مردم «حقیقت» عبارت است از واقعیّت وقایع ، و لذا مترادف است با راستگوئی و صداقت و بی ریائی : واقعیّت بی پرده . لذا در نزد مردم «حقیقت» امری مربوط به بشر است و انسان اهل حق همان انسان بی ریا می باشد . ولی در نزد متفکّران و خاصّه آنهائی که حرفهٔ شان تفکّر است «حقیقت» چیزی یا در ذات واقعیّت و یا در ورای آن است .

۶- معمولاً در نیمهٔ دوّم عمر و خاصّه در دوران کهولت مسئلهٔ «حقیقت» در نزد هر بشری اعم از عالم و عامی ، حس و معنای دیگری دارد و کلّ مسئلهٔ زندگی و هستی انسان را در جهان مدّ نظر دارد : حقیقت زندگی چیست ؟ حقیقت وجود چیست ؟ حقیقت انسانیّت چیست ؟ و ... در اینجا «حقیقت» مترادف با «راز» و یک معمّای عظیم است .

۷- فقط مذهب است که بی چون و چرا و تعارف بطور واضح و ساده در یک کلمه حقیقت را بیان کرده است : خدا .

۸- امروزه تقریباً در حرف و عمل همهٔ فلسفه ها و اندیشه های فردی و قومی حقیقت را مترادف با مصلحت و منفعت عملی و مادّی می دانند : در هر چیزی که برای بشر فایده ای باشد و به سعادت و سلامت و عزّت و لذّت مادّی او کمک کند حقیقتی وجود دارد : پس حقیقت از این دیدگاه جهانی همان منفعت مادّی است که نهایتاً مترادف است با پول : حقیقت = پول مخصوصاً دلار . این یک حقیقت آمریکائی است : حقّ شیطان . در جهنّم ارزشی جز پول وجود ندارد .

۹- حقیقت بعنوان یک «راه» ، آن راهی است که انسان را به رضایت گام به گام از حیات و هستی اش برساند و نهایتاً به مقام و کیفیّتی از وجود ارتقاء دهد که بقول «گوته» انسان بخواهد که در آن مقام جاودانه باشد و برای عالم و آدمیان در همان که هستند آرزوی جاودانگی کند . یعنی جاودانگی را در درون و برون خود بیابد : یک جاودانگی فرا رونده و افزاینده در معنا و احساس و نه جاودانگی ساکن و ثابت .

۱۰- و امّا حقیقت بعنوان یک مقصد و هدف ، شاید همان جاودانگی فزاینده در معنا و احساس باشد با جوشش عشق و معرفتی فرا رونده و حض و لذت و عزّتی نو به نو . ولی چنین حقیقتی چه بعنوان راه و چه بعنوان روش و چه بعنوان مقصد در عالم خاک برای انسان البتّه یک خیال و آرمان و احساس گذرا بین خواب و بیداری می تواند باشد حداکثر . البتّه انگشت شماری انسان بوده اند که با وصف حال خود گویای این واقعیّت هستند که آنها به چنین حقیقتی در همین دنیا رسیده اند ولی حتّی چنین انگشت شمارانی در

طول تاریخ هم بر اساس همانچه که وصف کرده اند بکلّی مبرّای از رنج و حُزن و حسرت ودرد نبوده اند . بدین ترتیب اگر معتقد به چنین حقیقتی باشیم بایستی بیان مذهبی آنرا به واقعیّت نزدیکتر بدانیم که : در این دنیا هیچ چیزی کامل و ناب رخ نمی دهد و حتّی حقیقت هم در هر درجه ای که در انسانی رخ دهد مبرّای از نقص نیست : «حیات این دنیا بازی و بازیچه ای بیش نیست و حیات حقیقی در آخرت است . » قرآن .

۱۱- اعتقاد و تجربهٔ دیگر بر این است که حقیقتی یگانه و محض وجود ندارد مگر در وادی خیال و فلسفه یا استعاره همچون یک آرمان قلبی و درونی و کاملاً فردی که بروز و تحمیلش بر دیگران همواره فاجعه آفرین و ضدّ حقیقت بوده است و همواره بایستی راز درونی فرد باقی بماند و در تقیّهٔ محض باشد . چنین حقیقتی اگر حقیقت باشد اصلاً قابل مذاکره نیست و طرحش همچون مباحثات عرفان نظری و کتابی نه تنها کمکی به نشر و ابلاغ حقیقت نکرده بلکه موجب فساد و فریبکاریهای حیرت آور و خارق العاده شده و مردم بیگانه از چنین حسّ و حالی را به اشدّ گمراهی و تباهی سوق داده و ره صد سالهٔ بطالت را در آنها یک شبه طی نموده است . مگر اینکه همین اثر سوء را هم در خدمت حقیقت بدانیم که با توجیه و تفسیر می توان آن را در خدمت حقیقت دانست با این بیان که : هر کسی تا به انتهای بطالت و جهل و مکر خود نرسد میل به حقیقت پیدا نمی کند و ... ولی این بیان در صورتی درست است که به زندگیِ پس از مرگ بعنوان ادامهٔ دنیا ایمانی راسخ داشته باشیم زیرا در این دنیا حتّی عاشقان حقیقت هم که بدون رسیدن به غایت تباهی خود به حقیقت مشتاقند نیز به حقّ کاملی نرسیده اند و اگر رسیده اند کسی به غیر از خودشان نمی داند که آن حقیقت چیست و چگونه است . بقول معروف : آنرا که خبر شد خبری باز نیامد . یعنی اینکه انسان نهایتاً از وادی خبر و آثار دیگران نمی تواند به حقیقتی کامل برسد و اگر رسید نمی تواند آنرا به کسی منتقل کند و یا حتّی توصیفی بحق نماید .

۱۲- حقیقت بعنوان یک «روش» یا متدولوژی عبارت است از آن روشی از زیستن و روشی از ارتباط و روشی از تفکّر و روشی از بیان که واقعیّت را از حجاب دخل و تصرّف بشری خارج نموده وعریان سازد . هر مکتب فلسفی کمابیش چنین روشی را به سلیقه و دیدگاه خودش ارائه می دهد . بطور کلّی مذهب روش خاصّ خود را دارد و مکاتب بشری هم هر یک روش خاصّ خود را رائه داده اند . چنین دیدگاه و تعریفی ازحقیقت پیشاپیش معتقد به این امر است که انسان مسخ کنندهٔ واقعیّت است یعنی انسان ضدّ حقیقت است . پس اگر انسان چنین است یک روش خاص در تئوری بخودی خود می تواند مشکل را حل کند ؟ بلکه این چنین انسانی حتّی آن تئوری را هم بخدمت مسخ پیچیده تری می گیرد . پس تئوری کافی نیست هانطور که مذهب بعنوان یک تئوری نهایتاً ضدّ مذهب شده و سوسیالیزم و عدالت و آزادی هم بعنوان تئوریها نهایتاً به اشدّ ستم و نابرابری منجر شدند . پس انسان اهل حقیقت قبل از اینکه به یک تئوری حقیقت شناسانه نیازمند باشد به روش و راهی از زیستن روزمرّه نیازمند است که این مسخ کننده گی را از او بزداید تا بتواند حسّ و فهم واقع نگری و حق بینی بیابد . بنابر این کتابهائی که دربارهٔ حقیقت نوشته شده اند ربطی به حقیقت ندارند و بخودی خود کمکی به حقیقت بینی انسان نمی کنند .

۱۳- اگر راه و روشِ حقیقت و حقیقت یابی وجود داشته باشد پیش از آن بایستی حقیقتی وجود داشته باشد که بر اساس آن راه و روش حقیقت یابی پدید آید . و چنین حقیقتی امکان ندارد مگر اینکه خود آن حقیقت، انسانی به حقیقت رسیده باشد که راه و روش حقیقت یابی را در عمل یافته و به حقیقت رسیده باشد و لذا راه و روش آنرا در عمل و به یقین بداند نه اینکه حدس بزند . زیرا انسانی که به حقیقت نرسیده و یا لااقل به منزلی از حقیقت نرسیده است هنوز انسانی مسخ شده و مسخ کننده است و همهٔ حدس و فکر او هم طبعاً در خدمت مسخ است و نه عریان سازی واقعیّت .

۱۴- عرفان و خاصّه عرفای اسلامی و ایرانی جمعاً بر این امر متّفق القولند که خود انسان حجاب حقیقت خویش است و باید از میان خویش برخیزد . در اینجا انسان بعنوان کانون ضدیّت با حقیقت و دشمن اصلی و بلکه تنها دشمن حقیقت است و در عین حال تنها تشنهٔ حقیقت است . از این دیدگاه حقیقت همان سرّ الاسرار است که هر عارفی به زبان استعاره و الفاظ و امثال هزار توی خود اشاراتی به حقیقت می کند که هر کسی می تواند مطابق میل خود از آن برداشتی کند . و اصلاً خود عارفان سرگشته و دیوانهٔ کوی حقیقت هستند که بهمان شدّت که به آن عشق می ورزند از آن می نالند و خون دل می خورند . حقیقتی که عارفان از آن دم می زنند در نزد اکثریّت مردم چیزی بیگانه و گاه اکراه آور و جنون آمیز است و لذا اکثر مردم از عارفان بیزارند و گاه به آزار و قتل آنها همّت می گمارند و آنها را ضدّ بشریّت و ضدّ منافع بشری می دانند و این احساس مردم با تعریفی که عارفان از حقیقت می کنند موافق است .

۱۵- در فرهنگ غرب و لاتین «حقیقت» به معنای راستی و درستی است و کلاً در فرهنگ عامهٔ بشری در مشرق زمین هم مترادف با همین حسّ و معناست و برای همین حقیقت و صداقت بهم بسیار نزدیک است و نخستین نشانهٔ اهل حقّ بودن و حق جو بودن راستگو بودن است و این نشانه چندان هم بی ربط نیست زیرا انسان راستگو شرّش کمتر است . در اینجا می توان حقیقت را در نزد اکثر بشریّت مترادف با «خیر» و خوبی و اعتماد و صمیمیّت دانست که زندگی دنیوی را در روابط اجتماعی آسانتر می کند زیرا کانون خطرها و ضررها و زجرهای هر فردی در رابطه با دیگران است و این دیگران اساساً نزدیکان هستند : همسر و والدین و فرزندان و فامیل و آشنایان و همسایگان و همکاران . زیرا هر کسی خودش را اهل حقّ و مظهر حقیقت می داند و دیگران را ناحق می پندارد . بنابراین حق جوئی عموم بشر نه در رابطه با «خود» بلکه در رابطهٔ با «غیر» است : حقیقت غیر کجاست ؟ این سئوال در عمل اینگونه است که غیر حقیقت کجاست ؟ گوئی که هر کسی حقیقت خود را نیز در یک «غیر» جستجو می کند و نه در خودش الاّ عارفان . و نهایتاً هم حقیقت «خود» در یک «غیر» پیدا می شود : در یک انسان عارف ! انسانی که حقیقت خود را در خودش یافته است .

۱۶- حقیقت یک شیء بخودی خود هرگز میلی قلبی و جدّی و حیاتی و فعّال در انسان پدید نیاورده است الاّ فقط بعنوان یک بازی فکری که معمولاً به جنونهای به اصطلاح هنری منجر می شود و نهایتاً در آبستره به عبث می رسد و بازی ختم می شود مثل ادبیّات جادوئی یا نقاشی کوبیزم و سورئالیزم و آبستره و یا سینمای تخیّلی - مالیخولیائی .

۱۷- حقیقت بعنوان یک جدیّت انسانی و پویا که از سر نیاز روحانی باشد و نه شکم سیری و عیّاشی و تخدیر ، همواره در رابطه با سائر انسانها مطرح بوده است . اگر هم حقیقت یک شی ، جدّی شده است دربارهٔ یک انسان و در رابطهٔ انسانهاست . مثل حقیقت اماکن متبرّکه و معابد و قبر بزرگان و یا اشیای باقیمانده از انسانهای گذشته .

۱۸- پس انسان پنهان کنندهٔ حقیقت خودش و هر آنچه که در اطراف و احاطهٔ اوست می باشد . لذا اگر «حقیقت» در نزد عامهٔ بشری با راستگوئی پیوندی درجه اوّل دارد درست است زیرا راستگوئی نخستین گام و آشکار ترین عمل برای آشکار ساختن حقیقت خود و محیط و شرایط خود است . میل ذاتی هر انسانی برای دانستن واقعیّت زندگی انسانهای نزدیک به او و سپس دانستن واقعیّت باطنی این انسانها ، یک میل حقیقت جویانه است که راستگوئی نخستین گام برای رسیدن به این میل است . پس نه تنها عرفا و بلکه عوام هم غریزتاً حقیقت را در انسانها جستجو می کنند و نه در اشیاء و حتّی نه در آسمان . حقیقت جوئی آسمانی بشر یک حقّ جوئی تعارفی و کورکورانه و عقیم و فرساینده است که به سرعت به عبث می انجامد و مبدّل به برخی رسوم عبادی کور و اکراهی و تشریفاتی می شود و هیچ معنا و وجدانی را در بر ندارد و یک حقیقت جوئی منافقانه بوده است که هیچ احساسی را بر نینگیخته است که منجر به معرفتی دربارهٔ حقیقت شده باشد بلکه فقط ابزاری برای معیشت و سیاست و ریاست و یا تخلیهٔ روانی بوده است .

۱۹- هرگز بحث و تفکّری جدّی دربارهٔ اشیای حقیقی و غیر حقیقی بوجود نیامده است و البتّه این امر بخودی خود دال بر آن نیست که اشیای حقیقی و غیر حقیقی وجود نداشته باشد ولی سنّت حقیقت جوئی بشر هرگز دربارهٔ اشیاء گزارشی ندارد بلکه تماماً دربارهٔ انسانهاست و اگر دربارهٔ معانی و مکاتب و مذاهب و معارف گوناگون این سنّت بسیار گزارش دارد آنهم مربوط به بانیان آن است و نه بخودی خود آن مفاهیم . مثلاً یکی از موضوعات فراوان و همه جائی حقیقت همانا واژه و معنای «خدا» است که این بحث اساساً مربوط به این نکته است که خدای کدام پیامبر یا عارف و یا حتّی خدای کدامیک از انسانهای اطراف ما حق تر است و خداتر است و اصلاً خدا است یا نیست ؟ و یا اینکه مثلاً «آزادی» از جمله موضوعات درجه اوّل مخصوصاً در تاریخ جدید جهان است که بر مدار حقیقت انسان می چرخد و گاه مترادف با خود حقیقت قرار داده شده است و بحث و جنگهای فراوان بر سر این امر است که آزادی مطرح شده از جانب کدام فیلسوف یا سیاستمدار و یا کدام ملّت و تمدّن و مذهبی برحق تر است و به حقیقت انسان نزدیکتر است و یا اینکه انسان را به حقیقت می رساند . دعواها همواره بر سر انسانهای برحق و برحق تر بوده است و نه حقیقت های برتر . و این به آن معناست که حقیقت محلّ بروزی جز انسان ندارد همانطور که محل خفائی هم جز انسان ندارد .

۲۰- البتّه هر شی ای و هر ذرّه ای دارای حقیقت خاصّ خودش می باشد ولی این حقایق ثانویّه می باشند و محصول حقیقت بینی انسان در خودش و در سائر انسانها می باشد . و این یک حقیقت است که : هر کسی که خود را شناخت دیگران را هم شناخت .

۲۱- با هر حسّ و دیدگاهی این یک راه و روش حق یابی است که شناخت حقّ خویشتن همان میزان شناخت هر حقیقت دیگری می باشد زیرا «دیگری» همواره محصول «من» است زیرا منِ دیگر است و دیگر من است : حقّ دیگرِ من و حقّ منِ دیگر .

۲۲- همواره حقّ ِدیگری وجود دارد غیر از حقّ من . یعنی بی نهایت حق دربارۀ من وجود دارد : به تعداد انسانها و نیز اشیائی که در جهان هستی وجود دارند و به تعداد مخالفان و رقیبان من برای من حق وجود دارد و هر یک مظهر حقّی از من هستند . پس حق یابی راه دوست داشتن است : دوست داشتن غیر من .

۲۳- ضدّ حقیقی ترین حقیقت در نزد فلاسفه بوده است و در آثارشان ، در نزد هگل و فارابی و ارسطو و کانت و ابن رشد و امثالهم . زیرا آنها بطرز حیرت آور و مسخ کننده ای چنان آنچه را که غیر حقیقت می دانستند را عین حقیقت جلوه دادند که هیچ عامیِ شیطان صفتی تا این حدّ جادوگری نمی داند و این جادوگریِ آنها اساساً متوجّه خودشان بود تا دیگران . یعنی گوئی اینها خدایان خود- فریبی بودند در روشنائی روز . اینها بواسطۀ فکر و قلم خود به مسخ طلسم گونه ای از باور خود دست زدند و امر واضح و کاملاً آگاهانه ای را بطرز مالیخولیائی بر خود مشتبه نمودند . تمام آثارشان بیانگر این است که اینهائی که نوشته اند غیر حقیقت است و حقیقت برتر از اینهاست . ولی به ناگاه به خودشان و به پیروانشان این امر مشتبه شد که : حقیقت همانا شناسائی غیر حقیقت است و هر شناخت غیر حقیقت همان حقیقت است . یعنی باطل شناسی مترادف با حقیقت شد . یک چنین طلسم و خود- فریبی و جنونی برای عامّۀ مردم در قلمرو باورهای مذهبی رخ داد ولی نتیجۀ عملی این هر دو یکسان بوده است . و اینست که همۀ این فلاسفۀ «حقیقت پرست» در عمل به پرستش و پیروی از سلاطین و جبرهای زمانه پرداختند همچون عامّۀ مردم . یعنی برای این دو طلسم ، حقیقت عملی در زندگی دنیا مترادف شد با منفعت عملی که در پرستش کانونهای قدرت دنیوی قرار دارد : اشرافیّت ، جاهلیّت موجّه ، سلطه پرستی و نهایتاً اسارتِ غرایز جانوری .

۲۴- « حالا که حقیقت در این دنیا غیر قابل دسترس است پس بپردازیم به پول » . این عاقبت علمی و عملی بخش عظیمی از حقیقت جوئی بشر بوده است . و حقیقت اینست که این نتیجه ای دروغین و غیر حقیقی است و حاصل بشری است که کمترین میلی به حقیقت ندارد الاّ اینکه در نزد وی حقیقت همان پول است و جز پول حقیقتی نه وجود دارد و نه میل دارد که در جای دیگری حقیقتی باشد و اگر هم ببیند با پول آنرا می خرد و مبدّل به پولش می نماید . در نزد این نوع بشر حقیقت فقط آن چیزی است که قابل خریدن و فروختن باشد یعنی چیزی باشد که هر کسی بمیزان پولی که دارد بتواند مقداری از آن را صاحب شود .

۲۵- « حقیقت اگر حقیقت است و حقّ است بایستی مثل آب خوردن قابل وصول و حصول باشد » اینهم حسّ و توصیفی دیگر از حقیقت در نزد برخی از بشر است . بنظر ما این احساس و تعریف از حقیقت به حقیقت نزدیکتر است تا آن تعریفی که حقیقت را غیر قابل وصول می داند و در آسمان جستجو می کند و یا آن حقیقتی که بایستی بواسطۀ زجر و ریاضت و یا کسب پول کلان بدست آید که بهرحال رنج آور است .

۲۶- « حقیقت این است که حقیقتی وجود ندارد » اینهم حسّ و توصیفی دیگر از حقیقت در نزد بشر مدرن است . ولی حتّی این اعتقاد بغایت ضدّ حقیقت هم بر مبنای حقیقت استوار است و اساس حیات بشر مدرن را تشکیل می دهد : « حقیقتی وجود ندارد » دال بر وجود حقیقتی است که موجود نیست ولی عدم موجودیّتش نوعی وجود بشری را موجب گردیده است : موجودیّت ضدّ حقیقت که مولّد وجودی ضدّ حقیقی برای بشر است . و وجود ضدّ حقیقت همان وجود ضدّ انسانیّت است : انسانیّت ضدّ خودش ! انسانیّتی که بر علیه خودش عصیان کرده است .

۲۷- از دیدگاه و حسّ غریزی که همان دیدگاه حاکم بر اکثریّت بشر است ، حقیقتی جز لذّت وجود ندارد آنهم لذّتی ابدی ، یعنی بهشت . و این حقیقت غریزی بشری بنیاد مذهب و گرایشات دینی را تشکیل می دهد و مذهب عامّهٔ بشری بر چنین حقیقتی استوار است : لذّت . این حقیقت پرستی همان لذّت پرستی است . این دیدگاه معتقد است که حقیقتی که لذت بخش نباشد حقیقت نیست . اگر حقیقت خودِ خدا هم باشد بدون لذّت بخشیدن بی فایده است و برحق نیست . چنین دیدگاهی از حقیقت نخست در جستجوی یک لذّت ابدی در همین دنیاست و چون بدستش نیامد امیدوار به یافتن آن پس از مرگ می شود و برایش زحماتی زیاد می کشد و گاه ریاضت ها را تحمّل می کند و زجرها می کشد تا به لذّت ابدی برسد . پس چنین دیدگاهی از حقیقت بسیار هم جدّی و کوشا و ریشه دار است و با استقامت است و شوخی نمی کند زیرا کلّ حیات دنیوی را برای رسیدن به آن بکار می گیرد و قمار می کند . این دیدگاه از لذت با درجات و تعابیر و برداشت های گوناگونی تقریباً کلیّهٔ ابعاد و درجات و انواع مذاهب جهانی را در برمی گیرد : از بودائیسم تا مسیحیّت و اسلام و حتّی عرفان و تصوّف همگی نهایتاً در طلب انواع لذایذ جاوید هستند و اینست حقیقت آنها و راز حقانیّت آنها .

۲۸- بسیاری از عامّهٔ مردم و نیز جنبه و نوعی از عرفان ، حقیقت را در جنون یافتن می دانند و گاه جنون را عین حقیقت می نامند و عقل را فقط یک عارضهٔ سطحی و موقتی می خوانند که آنچه که اساساً بر امیال و اعمال و حالات انسان حکم میراند جنون است زیرا هرگز شناخته نمی شود مگر بواسطهٔ ضدّ خودش و بواسطهٔ خود - فریبی هائی که عمری کوتاه دارد . اگر هم چیزی از انسان یک سرّ است پس عقل فقط وسیله ای برای تصدیق جنون حاکم بر بشر است و نه بیشتر . پس حقیقت اگر باشد همان جنون است و یا لااقل در تسلیم جنون شدن است که یافته می شود . و از طرفی همهٔ بشریّت محکوم و متّهم به جنون است از جانب غیر . زیرا حکیمان و عارفان و دانشمندان و پیامبران از جانب مردم عامی متهم به جنون هستند و مردم عامی هم از جانب خردمندان . پس هیچکس جز خودش را عاقل نمی داند ولی آنکه بخودش می آید خودش را هم مثل دیگران مجنون می یابد . عقل فقط تشخیص دهندهٔ جنون است و فقط تا آنجا به عمل می آید تا به انسان نشان دهد که عاقل بودن محال است . چنین احساس و فکر و اعتقادی در زیر پوست عارف و عامی کمابیش جاریست . اگر انسان کامل کسی باشد که بطور کامل در همهٔ اجزاء و ارکان زندگی به عقل خود عمل کند فقط اوست که از جنون مبرّاست و مابقی بشریّت در درجاتی از جنون بسر می برند . و اگر انسان کامل کسی است که مظهر ارادهٔ خداست پس او مظهر جنون کامل است و مابقی بشریّت در جنونهای خفیف تری هستند . پس حقّ جنون کم حقیقتی نیست اگر کلّ حقیقت نباشد . و اگر حق جوئی انسان یک امر ارادی است انسان در درجاتی از بی اراده گی بسر می برد و لذا این حقّ جوئی محصول درجه ای از بی اراده گی او و شاید محصول تلاش او برای یافتن اراده است : تلاشی کاملاً عبث که نهایتاً به اعتراف او به بی اراده گی کاملش منجر می شود : مردان حقّ . و این اگر درست باشد پس حقیقتی جز حقّ جنون (بی اراده گی)وجود ندارد . و اگر حق جوئی انسان غیر ارادی باشد که ذاتاً و تماماً از جنون است و لذا حق جوئی هم چیزی جز جنون جوئی کامل نیست و یا رسیدن به حقّ جنون و اصل جنون و کانون جنون است . و اینست که آنان که بیشتر دم از حقیقت می زنند بیشتر از نزد مردم متّهم به جنون هستند .

۲۹- برای یک بشر ناقص که همه ناقصند در درجات ، حق و حقیقتی واجب تر و نقد تر و محسوس تر از حقّ نقصانها نیست : فقر ، بیماری ، ضعف های شخصیّتی و عاطفی و انواع ناتوانی ها و ناداریهای مادّی و معنوی . و کلاً بشر تنها موجودی ناقص است و یا در خودش نقص را احساس و درک می کند و تمام حیات او مشغول جبران نقایصی است که هرگز جبران نمی شود . لذا حقّ بشریّت همانا حقّ نقص است و حقّ احساس نقص و حق ادراک نقص . زیرا بشر هرگز مسئول این نیست که چرا چیزی را دارد بلکه در جستجوی اینست که چرا چیزی را که می خواهد ندارد : این جستجوی حقیقت برای همهٔ افراد بشری طبیعی و اجتناب ناپذیر است : جستجوی حقِ نقص . ولی بشر آنرا حقّ نقص خود نمی نامد بلکه ناحقیِ نقص می فهمد و اینست که هرگز حقّ نقص را نمی یابد و لذا در این جستجو ظالم می شود زیرا به این نتیجه می رسد که نقص های او ناحق است و به او از طرف خدا و یا طبیعت و یا جامعه و بشریّت ستم شده است و لذا کافر و ظالم می شود تا از این طریق نقصان خود را جبران کند و به حق خودش برسد ولی هرگز چنین جبرانی اتّفاق نمی افتد و بلکه بر شدّت و انواع نقص او افزوده می شود . این حقّ نقص است و یا نقصِ حق است ؟ اکثر مردم آنرا نقصِ حق می دانند و لذا حقِ نقص را جستجو نمی کنند و سعی می کنند که «نقص حق» را اصلاح و جبران کنند . تلاش هر بشری بر این جبران قرار دارد : جبران حقّ !

۳۰ - در هر تعریفی از حقیقت یک گروه از بشری دخیل است و آنرا حمایت می کند و نیز یک جنبه از بشریت را تعریف و توجیه می کند که هر گروه از بشریّت در هر مرحله ای از رشد خود به آن تعریف از حقیقت می رسد . هر تعریفی از حقیقت ، تحریفی از حقیقت است و تلاشی برای جستجو و درک حقیقت

است و لذا نشانه ای از حقیقت است هرچند که نشانه ای معکوس و گمراه کننده باشد باز هم اگر انسان را به حقیقت نرساند به این حقیقت می رساند که حقیقت دست یافتنی نیست و یا اصلاً حقیقتی وجود ندارد . بهرحال انکار حقیقت نیز نشانه ای از حقیقت و حق جوئی انسان است و انسان ازاین جستجو رهائی ندارد. آنانکه شدیدتر حقیقت را منکرند شدیدتر آنرا جستجو کرده اند یعنی شدیدتر به آن مبتلا و با آن روبرو هستند و عداوت آنها با حقیقت از این بابت است که چرا حقیقت بدست نمی آید و تعیّن و مادیّت نمی پذیرد و تسلیم آنها نمی شود . « اگر حق تسلیم مردم می شد زمین و آسمانها تباه می گردید » قرآن .

۳۱- وقتی از واژۀ «حقیقت» استفاده می شود از خودِ واقعیّتی عینی و مادی سخن می رود و هر کسی معتقد است که این واقعیّت مورد نظر آنگونه است که او می بیند . بنابراین واقعیّت واحدی همواره صورت واحدی دارد در حالیکه دعوای بشر بر سر تفاوت صورت یک واقعه است و این تفاوت صورت واقعیّتی واحد موجب پدید آمدن معنائی می شود که «حقیقت» نام دارد و هرکسی مدّعی حقیقت خودش از آن واقعیّت است . پس دعوا بر سر برداشت های معنوی از واقعیّت است و چون هر کسی برداشت خاص و متفاوت خود را از یک واقعیّت دارد نبرد بین حق ها آغاز می شود و مسئله ای بنام «حقوق» مطرح می شود : حقوق اقتصادی ، شرعی ، مدنی ، خانوادگی ، جنسی ، عاطفی ، سیاسی و غیره . و لذا به تعداد انسانها بر سر هر واقعیّتی حق هائی وجود دارد که ذات این حقوق بر فردیّت و انحصار و منیّت و نبرد برعلیه سائر انسانهاست و نفی سائرین و تصدیق خود . این حق چیزی جز حقِ «من» نیست و ذات این حقیقت هم «من» است و به زبان واضح تر حق و حقیقتی جز «من» وجود ندارد . از این دیدگاه «انا الحق» تنها حقیقت موجود در انسان است .

۳۲- وقتی انسان از حقیقتی سخن می گوید از معنای واقعیّتی مادّی سخن می گوید . چرا از خود واقعیّت به زبان وقوع مادی آن سخن نمی گوید ؟ زیرا آن را به روشنی نمی بیند و لذا متوسل به تعبیر و تفسیر و معنا تراشی می شود . از این دیدگاه آنچه که حقیقت نامیده می شود محصول کوری انسان از واقعیّت است و محصول مسخ و دگرگونه ساختن واقعیّت است و این حقیقت اگر ضدّ واقعیّت نباشد غیر واقعیّت است و فقط هنر تناسخ و خود - فریبی و تبدیل واقعیّت و تطبیق آن با جهل و کوری خویشتن است . این حقیقت مثل سایه ای است که بر واقعیّت می افتد و آنرا بکلّی محو و نابود می سازد . این حقیقت همان ظلمت است و کفر است : واقعیّت براندازی . و روش بیگانه سازی خود از واقعیّت است و منزوی نمودن خود از جهان بیرون . این حقیقت همان روش دیوانه و احمق کردن خویشتن است . این حقیقت نبردی برعلیه واقعیّت بیرونی است نبردی که به نابودی خود می انجامد و نه نابودی واقعیّت . متخصّصان این نوع حقیقت همان فلاسفه و تئوریسین های گوناگون در امور علمی و اجتماعی هستند .

۳۳- حقیقت دیگری مطرح است که موسوم به «حقیقت علمی» می باشد که محصول حساب و تجربه و آزمون است و معتقد است که معتبرترین حقیقت هاست و هرگز دچار ابطال و بازی بشر نمی شود و اصلاً تنها حقیقت است . این حقیقت عمر چندان طویلی نسبت به حقیقت های دیگر ندارد و دقیق ترین و معتبرترین این نوع حقایق همانا حقایق ریاضیاتی است . در این دیدگاه از حقیقت ، هر عددی به مثابۀ یک حقیقت است و هر فرمول ریاضی نیز یک حقیقت است و هر علمی که بیان ریاضیاتی دقیق تری داشته باشد به حقیقت نزدیکتر است . و نهایتاً ریاضیات مظهر حقیقت است زیرا غیر قابل تبدیل ترین و غیر قابل تفسیر ترین درجه از منطق می باشد و انسان را به مادیّت واقعیّت ها متّصل می سازد و امکان خود - فریبی نمی دهد و واقعیّت غیر قابل مسخ می نماید . از دیدگاه این حقیقتی بر سائر حقیقت ها در حال پیروزی است واقعیّت عبارت است از مادّۀ محاسبه شده . حتّی انسان بعنوان واقعیّت نیز حقیقتش با تعدادی از اعداد و فرمولهای ریاضی معلوم می شود و نهایتاً در یک کُد خلاصه می گردد . حقیقت ریاضیاتی در واقع حقیقت ریاضت کشیده در طول تاریخ بشر است : ریاضتی که از جهل و فریب بشر کشیده است . و این حقیقت ریاضیاتی - ریاضتی غایت آن حقیقت است که قبلاً ذکرش رفت : حقیقتی وجود ندارد !
در این دیدگاه از حقیقتی که محصول بی حقیقتی است عناصر بنیادی و ذاتی حقیقت اعداد هستند و «محاسبه» همان جریان حقیقت جوئی محسوب می شود . و بدینگونه فلسفه ، مذهب ، روانشناسی ، طب ، حقوق ، سیاست ، عدالت ، آزادی ، انسانیّت وو ... جملگی در ریاضیات حل شده و تبدیل به اعداد و فرمولهای ریاضی می شوند و حتّی «خدا» نیز تبدیل به عدد یا فرمولی مثل ∞ یا $E=mc^2$ می شود .

۳۴- حتّی کسی مثل نیچه که از همۀ حقیقت های پوشالی قدیم و مدرن بیزار است و بطالتش را بر ملا می سازد خود به «قدرت» بعنوان آخرین و واقعی ترین حقیقت ها پناه می برد و ارادۀ بشری را از هر سوئی به سمت «قدرت» معطوف می دارد و هر سوی دیگری را فریب و غیر حق می داند ولی در عین حال

اذعان دارد که حقیقت او هیچ هدفی را دنبال نمی کند و محصول نیهیلیزم و تکرار جاودانهٔ گردش مادّه و تاریخ است و عالم وجود را یک انرژی غول پیکری می داند که در جستجوی قدرت و ظهور قدرت خویش است که مادام بر سر خودش می شکند و ره به جائی نمی برد و در عین حال هرگز هم نابود نمی شود و لذا جاودانگی در نظر نیچه یک تلاش بی پایان و عبث برای رسیدن به یک قدرت مطلقه است ، و انسان نیز جبراً بر همین قاعده استوار است . ولی واقعیّت زندگی نیچه اصلاً بر مدار قدرت گرائی نبود و گوئی که وی این حقیقت و فلسفه را برای احمقان ارائه داده است و او حتّی در شعری علناً اظهار می دارد که به غیر از خودش مابقی عالم و آدمیان غرق در حماقت هستند . مگر اینکه این حس و بیان نیچه را که در همه جا از خود - ستائی دم می زند دال بر «اراده به قدرت» در وجود او بدانیم ولی این «قدرت» و حقیقت برتر در نزد نیچه از جنس معرفت است و نه ماده و توده و تکنولوژی و حساب و سیاست . قدرتی که بعنوان حقیقت نمائی مدّ نظر نیچه است یک قدرت و حقیقت خاصّ خود او می باشد و حتّی مفهوم نهائی آنرا نیز خودِ او احساس و درک نکرده است و در آثارش نیز موفق به توصیف آن نگردیده است مگر به اشاره و شعار و کلیّاتی که بهر نوعی قابل تفسیر است .

۳۵- همواره «حقیقت» بین دو مثال افلاطونی و ریاضیاتی در نوسان بوده است : بین عشق و عدد . و عدد که مشتقّی از عداوت است محصول عداوت با عشق به حقیقت است . و این نوسانی بین ایثار و تصرّف است . برخی در از خود گذشتن حقیقت را می جویند و برخی هم در خود پرستی و تصرّف دیگران. برخی در سمت فنا و برخی در سمت بقا در جستجوی حقیقت هستند و یا بهتر است بگوئیم در جستجوی حقّ خود هستند . و هر کسی هم معتقد است که حقّ خودش یک حقّ جهانی است و تنها حقِ موجود و برحق است و مابقیِ حق ها باطل هستند و باید نابود شوند و یا تسلیم حقّ او گردند و از حقّ خودشان بگذرند . ارزش شهرت و رسانه از همین بابت است که هر کسی بتواند حقّ خود را در جهان اعلان نموده و به همه تحمیل کند . و برخی هم معتقدند که انسان بایستی از حقِ خودش بگذرد تا به حقّ خودش برسد یعنی به حقیقت برسد . این گروه اهل تصوّف هستند که عشق پرست قلمداد شده اند و ضدّ عدد می باشند ولی مابقی مردم کمابیش اعتقاد دارند که اگر حقیقتی هم باشد جز بواسطهٔ پول بدست نمی آید و بهر حال پول مطمئن تر از حقیقت است و می تواند کمابیش جای خالی حقیقت را پُر کند و حقیقت پول مطمئن تر از حقیقت عشق است .

۳۶- از آنجائی که هر سئوالی در نزد انسان هرگز جوابی ثابت و ابدی ندارد و همهٔ پاسخ ها ابطال پذیر هستند سئوالی تحت عنوان «حقیقت» رخ می نماید . پس منظور از حقیقت همانا جوابی یگانه و ابدی است به همهٔ ابطال ها . «حقیقت» فقط از بطن بطالت است که برای انسان بعنوان سئوالی که همهٔ سئوالها را در بر دارد پدید می آید و روح واحد همهٔ سئوالهای بشری است . اُمّ سئوالات است و جواب همهٔ جوابهاست و به همین دلیل است که ماهیّتی متافیزیکی و مجرّد دارد زیرا از بطن بن بست انسان در عالم فیزیک پدید می آید . لذا «حقیقت» از جنس ناکامی و حیرت و عبث و غایت درمانده گی است ، از اشدّ نومیدی از حیات و هستی و مادیّت جهان سر بر آورده است . «حقیقت» ماهیّتی فنائی دارد . انسان تا زمانی که هنوز به چیزی در این جهان امیدوار است فکر و احساس «حقیقت چیست ؟ » در او وجود ندارد مگر به بازی . حقیقت جوئی همان فنا جوئی انسان و نظر انسان به ماوراء طبیعت است از فرط یأس و ناتوانی و درماندگی و پوچی مادّه و معنای زندگی آنگاه که بر آستانهٔ نابودی قرار می گیرد حقِ این نابودیِ جبری را می پرسد . پس بدین لحاظ حقیقت همان حقیقت فنای انسان است ، حقیقت بیچاره گی انسان ، حقیقت ناکامی و بطالت انسان و حقیقت هیچی و پوچی انسان ، حقیقت مرگ ، حقِ جبری اینچنین قهّار که انسان اسیرش می باشد . لذا بدین لحاظ حقیقت همان حقّ بدبختی انسان است . و اگر انسان تنها موجود مجبور و بدبخت در جهان باشد پس حقیقت همان «حقیقت انسان» است . «حقیقت» موضوع آخرین سئوال بشر است مثل خدا .

۳۷- «حقیقت چیست؟» کلّی ترین و هستی شمولترین و انسانی ترین سئوال بشر است و اگر در نزد هر فرد و گروه و ملّت و مذهبی جواب خاصّ خودش را دارد طبیعی است زیرا کلیهٔ امور حیات و هستی درونی و برونی انسان را شامل است و بستگی دارد که هر فرد و گروهی از دیدگاه چه مسئله ای از زندگی به این سئوال بپردازد یعنی شدیدترین مسئلهٔ او چه باشد و از چه دری به بن بست با کلّ زندگی رسیده باشد . اگر حقیقت همان خدا هم باشد خدای دو فرد و دو مذهب یکسان نیست واختلاف بین خدایان همواره بوده است . و همانطور که قبلاً گفتیم از آنجائی که حقیقت در نزد هر فردی یک امر کاملاً خصوصی و منحصر بفرد است لذا حق جوئی در بشر و حق پرستی ها منشأ اشدّ تضادها و جنگ ها و انحصار طلبی ها و ستم ها نیز بوده است : نبرد بین حق های «من» ، نبرد بینِ حقِ من ها : نبرد بین حقوق ! هرکجا که جنگی جدّی وجود دارد جنگ بین حق ها می باشد زیرا حقیقت ها محصول شدیدترین بن بست ها و دردهای بشر است

و لذا جای اغماض و ایثار ندارد و پاسخ آخر و راه حلّ نهائی برای نجات محسوب می شود و لذا مخالفان و موانع راه خود را تا سرحدّ نابودی سوق می دهد تا «خود» را نجات دهد . به همین دلیل است که حقیقت هر کسی یا گروهی یک امر مطلق و چانه ناپذیر و قهّار است و این یک معضلهٔ فلسفی و منطقی نیست که جای مذاکره و انعطاف داشته باشد بلکه برخاسته از اشدّ جبرها و بدبختی هاست ، برخاسته از غایت جهل ها و بطالت هاست . همهٔ حقیقت ها اینگونه اند اگر جدّی و کامل باشند و صاحب قدرت باطنی . مابقی تئوریها هستند نه حقیقت .

۳۸- حقیقت اگر برخاسته از اشدّ ناچاری و بدبختی و پوچی نباشد و بلکه چیزی قابل پرستش و از روی اختیار باشد بایستی چیزی عینی و موجود باشد و از این دیدگاه حقیقت برای مردان ، زن است و برای زنان هم مرد است منتهی با دو احساس و اندیشه و دیدگاه کاملاً متفاوت و بلکه متضاد .
«حقیقت اگر زن باشد » نخستین بار توسّط نیچه طرح گردید ولی تاکنون چندان که باید به آن پرداخته نشده است و خود نیچه هم فقط برخوردی گذرا به این امر نمود . با این حس ، حقیقت اگر خود زن نباشد ولی زن یکی از مراکز درجهٔ یک ظهور و بروز حقیقت برای مرد است و پرستش خواه ناخواه مرد نسبت به زن از همین روست و نیز طلسم مرد در رابطه با زن که بقول نیچه نه با او می تواند زیست و نه بی او. این رابطهٔ انسان با حقیقت است ، با خدا ، با متافیزیک ، با روح .

۳۹- «حقیقت اگر زن باشد» یک چیز است و «حقیقت همان زن است» چیز دیگری است . اوّلی هنوز به نیاز کافی دربارهٔ حقیقت نرسیده است . و نیز چیزی بعنوانِ «حقیقتِ زن» هم چیز متفاوت دیگری است ، مثل حقیقت سیب یا هر چیز دیگری . و نیز « زنِ حقیقت » مثل «مردِ حقیقت» یا «سیبِ حقیقت» یا «آسمانِ حقیقت» و یا حتّی «آزادیِ حقیقت» و «مذهبِ حقیقت» و «فلسفهٔ حقیقت» و ... مقولهٔ دیگری است . اگر بگوئیم که «زن، حقیقت است» ملموس ترین بیان را از حقیقت نموده ایم زیرا بهمان شدّت که جذب کننده و عشق آفرین است دفع کننده و نفرت انگیز نیز هست و بهمان شدّت که مظهر مهر است مظهر قهر و قساوت است و بهمان شدّت که به آن نیاز داریم از آن بی نیازیم . زن برای مرد به لحاظ فیزیکی و عاطفی علّت بودن و زیستن است و مرد تلاش و حرکت مثبت یا منفی ندارد الاّ بواسطهٔ یک زن که مادر و یا همسر و یا معشوقه اش می باشد . ولی زن عین حقیقت و عین خدا محتاج ظهور و بروز نیست مگر اینکه از زنانیّت خود کاملاً تهی شده و مرد وار گردیده باشد و موجودی عقیم و پوچ . زن نیز عین حقیقت و خدا ، حرف نمی زند و خود را کاملاً عیان و معرّفی نمی کند الاّ برای سردرگم کردن مرد و به فکر و وسوسه و تردید انداختن او . زن می گوید : بیا مرا کشف کن و من به تو در این کشف نه تنها کمکی نمی کنم بلکه راهت را می زنم و گمراهت می سازم . زن مظهر کامل «حجاب» است ، تماماً لباس است هرچه که لباسش را در آوری باز هم به خود او نمی رسی و اگر تا به آخرش ادامه دهی از او چیزی باقی نمی ماند جز یک ظلمت محض ، یک خلاء بی انتها ، یک سوراخ که ته ندارد و هرگز به انتهایش نمی رسی .

۴۰- زن همواره غیر از این است که تو فکر می کنی مثل خدا و حقیقت . خودِ او نیز نمی داند که خودش چیست ولی عاشق این است که تو را به وسوسه و جنونِ بی پایانِ کشفِ خودش مبتلا سازد و لذّتی برتر از این برای زن وجود ندارد . او بخاطر این لذّت حتّی خود را به روز سیاه می اندازد و نابود می کند و حتّی خود را بدست تو به قتل می رساند ولی نمی گوید که چیست زیرا اصلاً برای او این مسئله کمترین چنگی به دلش نمی زند . زن کمترین میلی به خود شناسی ندارد تنها سئوالی که دارد و تنها وسوسه ای که دارد این است که می خواهد بداند که تو تا کجا دوستش داری آیا اگر تو را به قتل هم برساند و نابودت کند بازهم دوستش داری یا نه ، عین خدا و عین خودِ حقیقت و عین زندگی و عین بودن .

۴۱- زن اگر خودِ حقیقت نباشد لااقل آن گردونه ای از حقیقت است که مرد را به غایتش سوق می دهد و حقیقت هائی را برایش نقش می زند . این حقیقت ها چه خدا باشد و چه قدرت و پول فرقی نمی کند . هرکسی بهر چیزی که میل کرده و یا رسیده بواسطهٔ وجود زن بوده است ، به خدا و یا شیطان . و این محصول نگرشی است که مرد به زن نموده است و نه محصول عملکرد خاصّ زن در رابطه با مرد . همهٔ زنان یکی هستند زن خوب و بد وجود ندارد . زن ورای خیر و شرّ قرار دارد مثل حقیقت . برخورد زن با مرد برخوردی از روی یقین و خدایگونه است و این یقین ذاتی زن است و نه معرفتی . مرد خواه ناخواه بسوی حقیقت زن در حرکت است : حقیقت زنانگیِ نفس ازلی خویش . مرد کامل زن می شود و زن کامل هم مرد می شود به لحاظ شخصیّت و روان و نه رفتار .

۴۲- زن اگر کاملاً تسلیم ارادهٔ مرد شود به حقّ خود می رسد و کامل می گردد و مرد هم اگر کاملاً تسلیم زن شود به حق می رسد . ولی چنین تسلیم شدنی بسیار نادر است و کاری عظیم .

۴۳- همهٔ حقیقت ها به حقیقت واحدی رجعت می کند و آن «تن» است و حقیقت تن . زیرا تن مبدأ و معاد هر درد و لذّتی است ، مبدأ و معاد هر شکست و پیروزی و مبدأ و معاد هر ادراکی . و لذا مبدأ و معاد هر حقیقتی است . اگر انسان در تن نمی بود چیزی تحت عنوان و حس و معنای حقیقت هم پدید نمی آمد . حقیقت تن همان حقیقت وجود خاصّ انسان است زیرا انسان در تن و بواسطهٔ تن است که به بطالت می رسد و محتاج حقیقت می گردد ، حقیقتی که بتواند تن را نجات دهد و یا لااقل معنا کند .

۴۴- انسان ، تنِ حقیقت است ، تن خدا ، خدای تن . این تن هرچه که خوار و رنجورتر می شود حقیقتش بیشتر عود می کند و لذا انسان هم حق جوتر می نماید و حق جوئی و حق پرستی اش عریانتر می شود . فقراء و بیماران و ورشکست شدگان و مطرودین کانونهای اصلی ظهور حقیقت در بشریّت هستند . و به همین دلیل در معارف دینی خدمت و معاشرت با اینها در رأس عبادات و اعمال دینی قرار دارد و موجب رشد انسانی می شود . این تن است که فقیر و بیمار و مطرود و منفور می شود حتّی از جانب عزیزترین کسان . وگرنه یک فرزندی که بواسطهٔ اعتیاد یا تبهکاری مطرود خانواده می شود تن او مطرود می شود و نه روح او . والدین از همان دور وی را دوست دارند ولی تحمّل تن او را ندارند . تن است که به بیمارستان و زندان و قبرستان می رود . تن یک انسان بدست و ارادهٔ عزیزانش دفن می گردد زیرا غیر قابل تحمّل است و نه روح او و نه حقّ او . تن است که تنبیه می شود تا حقّش محفوظ بماند . بطالت تن تنبیه و یا زندان و یا دفن می شود . بطالت تن همان نیازهای تن است و حقّ تن همان بی نیازی است . قدرت و حقّ بی نیازی است که نیاز و کانون نیاز یعنی تن را دفن می کند و یا به قتل می رساند و یا کتک می زند و یا جرّاحی می کند و یا به دیوانه خانه می سپرد .

۴۵- انسان صاحب لطیف ترین و دقیق ترین و ضعیفترین تن ها در عالم وجود است . ضعف او به این دلیل است که ضعف را احساس و فهم می کند ، اگر ضعف را ضعف نبیند و بلکه قدرت ببیند آنگاه ضعفش برطرف شده است . و این حقّ تن انسان است . اگر بیماری را سلامتی بفهمد و مرگ را زندگی برتر و فنا را بقای جاوید احساس کند از ضعف رهائی یافته و به حقّ تن رسیده است .

۴۶- حقیقت نیز دارای حقیقتی است . و حقّ حقیقت اینست که انسان در هر ارزش و حس و واقعه ای ضدّ آنرا جستجو کرده و بیابد . بدین لحاظ حقیقتی جز حقیقت یگانه بینی وجود ندارد و فقط از این راه است که حقیقت یافتنی و قابل حصول است و نجات بخش . و این یک حقیقت معرفتی است که همان حقّ معرفت و معرفت بر حقیقت است : توحید ! غایت معرفت ، حقیقت است و غایت حقیقت هم یافتن نیستی از هستی و یافتن هستی در نیستی است . همهٔ ارزشهای ذاتی و آرمانی انسان در چنین یافتنی محقق می گردد : آزادی ، عدالت ، جاودانگی ، آرامش ، خوشبختی ، و امثالهم . سمتِ معرفت حقیقی همانا یگانگی است : یگانگی بود و نبود . این یگانگی عرصهٔ حقیقت است و حقی جز حقّ یگانگی وجود ندارد و بطالتی هم جز ابطال دوگانگی وجود ندارد . و تنها خطری که دراین راه وجود دارد همانا اشتباه گرفتن یگانگی بینی با مساوی سازی است : یکتائی با تساوی . این همان خطری است که کلّ تاریخ معارف بشری را به بطالت و جنایت کشانیده است که حقیقت را مبدّل به منفعت نموده و مذهب را به ظلم و خرافه ، و آزادی را مبدّل به تبهکاری کرده و عدالت را مساوات پنداشته است و علم را ریاضیات نموده است . هرچند که در این انحراف و تناقض به اشدّ بطالت مبتلا شده و جبراً با حقیقت مواجه می گردد و این جبر حقیقت است : جبر یگانگی .

۴۷- «نیاز به حقیقت» سربرآورده از حقیقتِ نیاز است . حقیقت نیازهای بی پایان بشری همانا بطالت است در مرحلهٔ اوّل تجربهٔ زندگی . و این بطالت منشأ پدید آمدن نیاز به حقیقت است . پس بطالت وجود انسان عرصه ای است که نیاز به حقیقت را می پروراند و چون حقیقت سربر آورد بطالت می رود . پس حقّ بطالت همانا پرورش حقیقت است . یعنی بطالت نیز حقیقتی دارد : حقّ آمد و باطل رفت . و این رفت و آمد حق و باطل پایانی ندارد تا آنجا که یگانگی حق و باطل در وجود انسان رخ نماید و نه تساوی حق و باطل . نیاز به حقیقت همان ایمان به حقیقت است .

۴۸- باور به حقیقت و ارادهٔ به چنین باوری و سپس یقین به حقیقت و آنگاه رسیدن به حق ِ این یقین . در اینجا سخن دربارهٔ رابطهٔ ایمان و حقیقت است . یعنی باور پیشاپیش به اینکه حقیقتی جاودانه و یگانه وجود دارد . بدون چنین باوری حرکتی بسوی حقیقت پدید نمی آید که نجات بخش و آزادی آفرین باشد . ولی چنین باور و ایمان پیشاپیشی هم بمانند یک روح امری «داده شده» است و نه بدست آورده شده و اکتسابی . این ایمان یا بطور متافیزیکی در دل انسان رخ می دهد و یا بواسطهٔ دیدار و دوستی با یک انسانی دیگر که به این ایمان مسلّح است و یا مظهری از حقیقت است . ولی در هر دو حال ، ایمان پیشاپیش به حقیقت همانا حضور حقیقت و یا رویاروئی با حقیقت و محصول لااقل لمسی از حقیقت است و یقین به حقیقت دلیل حضور کامل حقیقت در انسان است . و حقیقت از این لحاظ همان حقیقتِ یقین است : یقین به جاودانگی در عین میرائی و فنا . و این همان حقّ پهلوانی و بی باکی باطنی انسان است که هراس را از میان می برد .

۴۹- اگر حقیقت یک اسم صفت باشد و پیشوند چیزها قرار گیرد مثل حقیقت فلان و بهمان مثل فلسفهٔ چیزها ، مترادف با جاودانگی است و اگر حس و معنائی کمتر از جاودانگی آن چیز مورد نظر را القاء کند حقیقت آن چیز نمی شود . اگر مذهب قدیمی ترین اندیشه و باور حقیقت بینی را پدید آورده و هنوز هم هرکجا که صحبت و باوری از حقیقت است در باب مذهب است از این روست که مذهب نخستین فکری بوده که جاودانگی را به حسّ انسان وارد کرده است که در رأس و محور این جاودانگی ، خدا قرار دارد . و اینست که در هر کجا که سخن بر سر حقیقت چیزی است نهایتاً به خدای آن چیز منتهی می شود . و عرفان مذاهب که حقیقت جویانه ترین جنبهٔ آن است در بسیاری از مذاهب موجودیّت اشیاء را همان ظهور خدا می داند و هر چیزی را اصلاً خدا می داند و یا لااقل مظهری از وجود خدا و جاودانگی . و این همان وحدت وجود است .

۵۰- حقیقت همچون نوری بی رنگ و بو در مقابل نگاه انسان پرپر می زند ولی انسان بخود می گوید فعلاً برای حقیقت فرصت وجود دارد و بگذار به بطالت خود مشغول باشم . و هنگامی که عرصهٔ بطالت تنگ و تاریک و ناممکن گردید به ناگاه آدم بیاد آن نوری می افتد که دیگر آنرا نمی بیند و نمی یابد . گوئی که عمر انسان حجاب بین انسان و حقیقت است و بمیزانی که عمر به پایان می رسد حقیقت در درون انسان احساس می شود در حالیکه در بیرون تماماً ظلمت است و دیگر نوری نیست . در اینجا میل به زهد و پارسائی نشانهٔ آماده شدن یکبار دیگر در مقابل این نور است منتهی پس از مرگ .

۵۱- سرّ حقیقت و سرّ مرگ و زندگی اخروی بسیار بهم نزدیک و از جنس واحد بنظر می رسند . و بسیاری امیدوارند پس از مرگ به سرّ حقیقت زندگی پی برند یعنی آنگاه که حجاب تن وجود ندارد و چشم بینا شده است . ولی اگر این امیدی برخاسته از تن و حواس و خواصّ تن است چگونه بدون تن میسّر می شود . آیا این امید با از بین رفتن تن از بین نمی رود ؟ آیا حس و باوری که انسان بواسطهٔ تن دربارهٔ حقیقت دارد بواسطهٔ از بین رفتن تن ، از بین نمی رود ؟ اگر انسان پس از مرگ هم باز زندگی داشته باشد پس باور وی به جاودانگی که حس حقیقت است کامل می شود و با مرگ با حقیقت روبرو شده و آنرا درک می کند . ولی آیا این رویاروئی و درک چیزی شیرین و مطلوب و نجات دهنده خواهد بود ؟ بر اساس باور دینی که حیات پس از مرگ هم اساس این باور است ، انسانها اکثراً بر برزخ یا دوزخ وارد می شوند پس در چنین وضعی صورت زیبا و خوشی از حقیقت را نمی یابند و بلکه در آنجا حقیقت همچون یک غول آدمخوار به انسانها حمله ور می شود و جاودانگی این حقیقت همانا جاودانگی عذاب و تجربهٔ نابود شدن تدریجی است . در این دنیا هراس از نابود شدن بود و در آن دنیا نابوی واقع می گردد آنهم تدریجاً و نه به یکبار : نابودی جاودانه : جاودانگی ِ نابودی ! انسان حق جو نمی تواند غیر مذهبی باشد و لذا انسانی محزون و گریان است لااقل در این دنیا . ولی مذهب وعده می دهد که انسانهای بازیگر و باطل پرست پس از مرگ خود بر عرصهٔ حزن و عذاب وارد می شوند . حقیقت دینی حقیقتی قهّار و حزن آور است .

۵۲- حقیقت ، جدیّت ، تلاش ، ایثار ، صبر ، شکست ، تسلیم و رضا . اینها صفاتی متّحد هستند که در حقیقت دینی انسان آمده اند و انسان دینی مظهر این صفات است . ولی حقیقتی که در فلسفه و دانش بشری آمده پدیده ای بین شوخی و جدّی و مخلوطی از کمدی و تراژدی است که هرگز تکلیف پیروانش را روشن نمی کند و در یک برزخ ابدی سرگردان می سازد . حتّی جدّی ترین این حقیقت های فلسفی - علمی در کسانی چون خیّام و نیچه و کامو و یاسپرس و امثالهم بندرت حرکت و جنبشی روحی پدید می آورد و بصورت امری سهل و ممتنع و السویّه است و حتّی جدّی ترین این نوع حقیقت در جهان اسلام و تشیّع در کسی مثل ملاّصدرا چقدر خنک و ساکن و نمایشی و بیروح می نماید .

۵۳- همواره حقیقت و تراژدی رفیق دو قلو بوده اند هم در صحنهٔ تاریخ و هم در صحنهٔ ادبیّات . همهٔ حقیقت جویان سیمای تراژیک دارند و برپا کنندهٔ تراژدیهای اجتماعی بوده اند : پیامبران ، مصلحین و عارفان . و عموم مردم که ضدّ حقیقت هستند و سیمای زندگیشان کمدی است عاشق این حق جویان تراژیک هستند منتهی پس از مرگشان و یا فقط در صحنهٔ ادبیّات . ظهور حقیقت در هر انسانی مخرّب سنّت و فرهنگ و عادات و مصالح کهنهٔ بشری است و اینست علّت تراژدی ای که خود انسان حق پرست را هم دربر می گیرد زیرا او کانون این انفجار است . گوئی که حقیقت دشمن تاریخ و دنیای انسان است و نیز احیاء کنندهٔ تاریخ و دنیای نوینی است . لذا هر تمدّنی بر بنیاد یک تخریب عظیم حاصل از ظهور یک حقیقت انسانی بنا شده است .

۵۴- حقیقتِ «تراژدی» همان تراژدیِ حقیقت است . در هر کجا و در هر انسانی که میلی شدید به حقیقت پدید می آید سرنوشت قومی در درونش در حال تحوّل است و چنین انسانی گوئی خود محلّ سرنوشت قوم خویش است و گاه محلّ سرنوشت کلّ بشریّت .

۵۵- هر انسانی که بهر نوعی موجب تغییر و تحوّل یک جامعه می شود انسانی است که روی به حقیقت نموده است و بمیزانی که به حقیقت نزدیک می شود سرنوشت جامعه اش نیز دگرگون می شود . آن کسی که ناجی آخرالزّمان نامیده می شود انسانی است که خود مظهر حقیقت است و لذا سرنوشت تاریخی بشر را قلم می زند و یک تخریب بنیادی در تاریخ را موجب می گردد و تاریخ نوینی بنا می نهد .

۵۶- عداوت عموم مردم با حقیقت همان ترس آنها از تخریب دنیایشان می باشد ترس از باطل شدن حسابهایشان و ترس از عریان شدن بطالت زندگیشان . درست مثل ترس از مرگ .

۵۷- کسی که روی به حقیقت می کند در واقع روی به فنای دنیای خود کرده است و لذا چنین کسی اگر کمتر از فنای خود را در این رویکرد درک و باور کرده باشد در بین راه باز می ایستد و نادم می گردد . چنین کسانی همواره بسیار زیادند . پیروان اوّلیهٔ هر مذهب و مکتبی اکثراً اینگونه هستند که به سرعت روی به ندامت می آورند و به رهبری دشمنان حقیقت می رسند و حقیقتِ ضدّ حقیقت را پایه گذاری می کنند .

۵۸- «حقیقت چه چیزی است» نهایتاً منجر به پول می شود و قدرت مادی . ولی «حقیقت چه چیزی نیست»از وادی استدلال سلبی و منطق کاهشی به فنا منجر می گردد که می تواند خدا هم نامیده شود . ولی این جستجوی نوع دوّم نتیجهٔ تجربی - منطقی غایت جستجوی نوع اوّل است . انسان آنگاه که در «آنچه که هست» حقیقتی نیافت روی می کند به «آنچه که نیست» . انسان آنگاه که از هستی نومید شد به نیستی امیدوار می شود . امید به نیستی است که منشأ قدرت حقیقت جوئی خالصانه و معرفتی می باشد . یأس از هستی موجب امید به نیستی است و این گردش همانا گردش انسان از منفعت بسوی معرفت است . و آنگاه انسان در رویکرد به نیستی ، حقیقتِ هستی را درک می کند و یگانگی این دو را می یابد .

۵۹- آنانکه در زندگی بیرونیِ خود بر سنّت بطالت زیست می کنند ولی در درون و ذهن خود در جستجوی حقیقت هستند منافقان عرصهٔ حق جوئی می باشند که در محور این عرصه همانا فلاسفه و اکثریّت جماعت موسوم به روشنفکر و هنرمند و تحصیل کردگان مدرن قرار دارند . اینان متخصّصان تأتر حقیقت می باشند و هنرشان پوشاندن حق به باطل و باطل به حق است . اینان بین حقیقت و واقعیّت نفاق می اندازند و خودشان از این خلأ نفع می برند و نهایتاً در این خلأ سقوط می کنند و با سقوط آنها حقیقت آشکار می شود : همان حقیقتی که آنها عمری در پنهان کردنش تلاش کردند و نان این پنهان کاری را خوردند . اینها حقیقت و واقعیّت را بجان یکدیگر می اندازند و از این جنگ کاذب سود می برند . اینان دلّالان و قاچاقچیان حقیقت هستند .

۶۰- همه می دانند که حقیقت هرچه باشد لااقل آنچه که آنها در جستجویش هستند نیست و با این راه و روشی که آنها زیست می کنند بدست نمی آید . زیرا همه می دانند که دروغ می گویند و بر دروغ و ریا زندگی می کنند و این حقیقت نیست و به حقیقتی هم منجر نمی شود ولی دست از این راه و روش بر نمی دارند ولی بطرز ناخود آگاهی در این انتظار هستند که با واقعه ای این راه و روش متوقف گردد و یا کسی پیدا شود و جلوی آنها را بگیرد و راهشان را برگرداند ولی خودشان حاضر نیستند به ارادهٔ خود دست از آنچه که دروغ است بردارند . چنین واقعهٔ جبری نهایتاً همان مرگ است و عزرائیل آخرین کسی است که جبراً راهشان را تغییر می دهد . مسئله اینست که اکثریّت انسانها می گویند که اوّل بایستی حقیقت را بدست آوریم و سپس دست از دروغ برداریم . حال آنکه حقیقت همان صداقت است یعنی یگانگی ظاهر و باطن . روح انسانی و جاودانگی ذات انسان بایستی امکان بروز پیدا کند و جهان برونش را هم در بر گیرد تا او را به آن بی نیازی انسانی برساند و این یگانگی و بی نیازی و جاودانگیِ واقعیّت فقط بواسطهٔ دست برداشتن از دروغ و ریا ممکن می شود . در میان صفات بشری حقیقتی برتر و واجب تر و ذاتی تر از حقیقتِ صدق وجود ندارد و دعوت همهٔ انبیای الهی و همهٔ مصلحین و حق پرستان به صدق بعنوان محور مذهب و اخلاق و انسانیّت از همین بابت است . صدق هر کسی میزان میل وی به حقیقت است و میزان ایمان وی به حقیقت و میزان معرفت وی دربارهٔ حقیقت و میزانِ حقّانیّت وی است .

۶۱- «حقیقت چیست؟» بمیزانی که جدّی باشد چیزی از چیزها و مسئله ای از مسئله ها و مشکلی از مشکلات زندگی نیست بلکه کلّ زندگی و هستی را مخاطب دارد ، بودن و نفس کشیدن را و مُردن را و همهٔ آنچه که ازخوب و بد در حیات انسان رخ می دهد . بنابراین سخن گفتن و اندیشیدن دربارهٔ فلان و بهمان موضوع به معنای توجّه به «حقیقت» نیست بلکه فقط منافع و مضرّات چیزی را مدّ نظر دارد و نه تمامیّت وجود آن چیز را . حقیقت هرچیزی فقط در حقیقت کلّ حیات و هستی انسان می تواند مورد نظر قرار گیرد . «حقیقت» آن وجه مشترک همهٔ موجودات عالم و از جمله آدم را مدّ نظر دارد یعنی بودن را . چگونه و چرا بودن فقط مقدّمه ای بر حقیقتِ بودن است به همین دلیل هم کلّ تاریخ فلسفه و دانش بشری فقط در حکم مقدّمه ای است که نیاز به «حقیقت» را پدید می آورد . حتّی کلّ تاریخ مذهب و اندیشه های دینی نیز بخشی از این مقدّمه و نیاز آفرینی است به همین دلیل کلّ دین در جنبهٔ شریعتش فقط مقدّمه و ابزاری برای رسیدن به حقیقت دین است وگرنه شریعت بخودی خود فقط در خدمت مسخ دین است همانطور که فلسفه و دانش هم بخودی خود در خدمت مسخ علم و اندیشه است وهمهٔ اینها بخودیِ خود مسخ کنندهٔ انسان است . حقِّ بودن چیست ؟ اینست گوهرهٔ حقیقت جوئی انسان . این حق بهمان میزان که انسان را مخاطب قرار می دهد شامل حال کلّ جهان هستی می باشد . این یک سئوال خصوصی نیست در عین حال که از خصوصی ترین بخش وجود هر انسانی سر بر می آورد زیرا یک سئوال ذاتی است و ذات همهٔ سئوالهای بشر است زیرا ذات عالم را مورد نظر دارد : یگانگی را . لذا این توحیدی ترین سئوال و مسئلهٔ انسان است . بنابراین این سئوال بر آستانهٔ توحید قرار دارد و سئوال کننده را به وادی احدیّت می خواند و موحّد می سازد . پس این سئوال از مغز دین برمی خیزد و سئوال عارفان است .

۶۲- «حقیقت چیست؟» آخرین سئوال دین و دانش و فلسفه است . سئوالی که جوابی در وادی کلام و منطق و استدلال و تئوری ندارد . سئوالی است که جوابش بایستی پیدا شود آنهم نه در بیرون سئوال کننده و نه در ذهن او بلکه در اعماق دل او ، در ذات او ، و تمام وجودش را فرا گیرد . این آخرین سئوال در عین حال اوّلین سئوال هر بشری هم هست و مولّد همهٔ سئوالات و جوابهائی است که بشر در کلّ زندگی و تاریخ به آنها رسیده و می رسد . ولی طرح آخرین بارهٔ این سئوال کاملاً واضح و خالص و ناب و یگانه است و از هر چون و چرائی پاک می باشد زیرا بودنِ محض مورد نظر قرار گرفته است : بودن چیست ؟

۶۳- انسان ، حیوان سائل است . تنها موجودی در عالم تعیّن است که مسئله دار است و چون و چرائی و چیستی دارد زیرا نیستی را درک می کند . در آینهٔ نیستی است که چیستی پدید می آید . در نفس هر سئوالی از بشر شکوه و گلایه و اعتراض و نوعی نفی و انکار حضور دارد که محصول نیستی فهمیِ انسان در جهان است زیرا نیستی را خوش ندارد و این ناخوشی منشأ هر سئوالی است و منشأ اندیشیدن است و مادر کلّ دین و دانش و فلسفه و ادب و هنر است .

۶۴- تا ناخوشی انسان نسبت به مرگ و فنا معالجه نشود حقّ بودن حاصل نمی آید و پاسخی برای «حقیقت» رخ نمی نماید . آنچه که دین و شریعت نامیده می شود تلاشی برای شفای این ناخوشی ذاتی انسان است . این ناخوشی منشأ همهٔ امراض و عذابها و گرفتاریهای درونی و برونی انسان است و منشأ جهل است همانطور که منشأ سئوال است . تا این ناخوشی شفا نشود شفائی وجود ندارد و تا این جهل

برطرف نگردد علمی وجود ندارد و تا این سئوال جوابی نیابد هیچ سئوالی جوابی ندارد . و برای رسیدن به این جواب و شفای ذاتی یک راه هم بیشتر وجود ندارد و آن تسلیم مرگ و نیستی شدن است با دل و جان و اندیشه و عمل . زیرا تا انسان با رفتن بسوی ترس های خودش شجاعت نیابد و با رفتن بسوی شکست های خودش پیروز نشود و با تن در دادن به بیماری شفا نیابد و با تن در دادن به مرگ حیات را نبیند و تا در فنا ، بقای جاودان را نبیند علاجی و جوابی نخواهد داشت . و این همان راه و رسم دین خداست که بواسطهٔ پیامبران و عارفان به مردم نموده شده است . «حقیقت» در کمال راه دین است که در جان سالک رخ می نماید و او را موحّد می سازد و بی مسئله . رفتن بسوی کانون ناخوشی های خود تنها علاج ناخوشی است . رفتن بسوی هر آنچه که نفس بشری اکراه می دارد و ناحق می پندارد رفتن بسوی حقیقت است .

۶۵- راه حقیقت راهی خلاف ارادهٔ «من» است زیرا «من» همواره برخلاف مرگ و نیستی می رود ولی نهایتاً به آن مبتلا می شود . پس بایستی پذیرفت که «من» کانون جهل و مسئله و تناقض و بیماری است . پس «حقِ من» ناحق است .

۶۶- «من» به تشخیص و ارادهٔ خودش نمی تواند بر خلاف خودش عمل کند زیرا بر خلاف خود عمل نمی کند مگر اینکه به گونه ای دیگر از این «خلاف خود عمل کردن» نفع و لذّت و خوشی ای احساس می کند لااقل این لذت و فخر که : این منم که بر خلاف میل خود عمل می کنم . این همان کبر و غرور در دین و معرفت است که از کبر کافرانه و جاهلانه بمراتب خطرناکتر و گمراه کننده تر است و همان خود - فریبی است که فرد را طلسم خودش و ملعبهٔ دست خودش می سازد . از این نوع جنون در میان روحانیّت و عرفان همهٔ مذاهب به وفور دیده می شود و نیز در میان جماعت روشنفکران و فرقه های مدرن خودشناسی . پس علاج چیست ؟ علاج همانا اطاعت محض بی چون و چرا از انسان عارفی است که نشانه های حقیقت از وجودش احساس و مشاهده می شود . این همان مکتب محمّد (ص) و علی (ع) است که موسوم به تشیّع می باشد منتهی نه این تشیّعی که در بازار دیده می شود . یعنی پیروی محض از امام . این اطاعت اگر بر اساس استدلال و رضایت ذهنی باشد نیز بی ارزش و خطرناک و گمراه کننده است . پس باید گفت که سمت و سو و مقصدِ حقیقت یابی همانا وجود مراد یا امام است . اینگونه است که حقِ «من» که منشأ ناحقی است از میان برداشته شده و راه هموار می گردد . و می دانیم که رسم دین نیز در همه جا چیزی جز اطاعت محض و خالصانه نبوده است از رسول یا امام و مراد و مرد حقّ . و این رسم بکلّی متفاوت است از تقلید . تقلید در جستجوی حق «من» است و به اراده است و لذا به مقصدی خلاف دین و حقیقت منجر می شود : به ظلم و فریب .

۶۷- «تقلید» بعنوان مذهب عامّه فقط تا آنجا می تواند مقدّمه ای بر حقیقت باشد و نیاز به حقیقت را پدید آورد که فقط «چه نباید کرد» را نشان دهد و از آن هم بی چون و چرا بایستی اطاعت شود . رساله های عملیهٔ مراجع تقلید اساساً و عمدتاً بر «چه باید کرد» استوار است و همین دلیل گمراهی پیروانشان می باشد . زیرا شریعت همان وادی «لا اله» است نه الاّ الله . و لا اله همان «چه نباید کرد» می باشد که معنای دقیق تقوی (پرهیز) را تداعی می کند که هدف شریعت می باشد تا زمینه را برای حق جوئی انسانها فراهم سازد و انسان را بسوی «الا الله» که همان حقیقت است رهنمون سازد . مسئله اینست که پیروی از روی کتاب گمراه کننده است به همین دلیل خود قرآن هم نمی گوید که از این کتاب پیروی کنند بلکه می گوید از رسول پیروی کنند .

۶۸- «خدا را در ابطال اراده ها شناختم» این سخن علی (ع) تصدیق سخن ماست زیرا خدا بعنوان کانون حقّ و حقیقت فقط بواسطهٔ ابطال ارادهٔ انسان راهش گشوده می شود و یافته می گردد یعنی ابطال «من» . راه ابطال اراده همان ارادت است به مرد حقّی : اراده سپردن به انسان دیگری که لااقل شعاعی از حقیقت را بروز می دهد .

۶۹- ابطال اراده همان احقاق اراده است زیرا در پیروی از اراده است که خود اراده همواره ناکام و باطل می گردد . برای تحقّق حق اراده بایستی از امرش سرپیچی نمود و از تمامیّتش سرپیچی نمود . حقیقت همان حق اراده است و حق اراده در بی اراده گی کامل رخ می دهد ، همانطور که وجود از عدم .

۷۰- ارادهٔ بشری ماهیّتی دیالکتیکی دارد . هر فردی اوّلاً فقط برخی از فرمانهای ارادهٔ خود را پیروی می کند و در مقابل برخی بی تفاوت و منفعل و مردّد می ماند و در مقابل برخی مخالفت می کند . و ثانیاً در اطاعت از فرمانهایی که پیرویش می کند نیز ناقص و نیمه کاره است و هیچ فرمانش را به انتها و مقصد نمی برد و در نیمه راه می هراسد و می رود . و نیز در مقابل برخی از فرامینی که مخالفت می ورزد به ناگاه تن به اطاعت می دهد و پس از اطاعت نادم می گردد . بنابراین در هر دو مورد اطاعت و مخالفت به وضع انفعال و تردید و برزخ و پوچی می افتد و نهایتاً اراده بسوی بی اراده گی می رود جبراً . ولی این بی اراده گی از روی جبر و جهل است و مترادف پوچی است : فنائی جبری و یاغیانه و کافرانه و متکبّرانه و شاکی و مریض . پس عقل و تجربه حکم می کند انسان با اختیار خود راه بی اراده شدن را برگزیند تا در فنائی که می رسد بقا و حقیقت یابد نه برزخ و پوچی .

۷۱- انسان جدای از اراده اش نیست و بلکه همان ارادهٔ خویش است . تمرین و تجربهٔ اراده محصولی بس عظیم و رهائی بخش دارد و آن عقل و حمکت است . و بایستی اراده اش را تحت فرمان نور عقل و حکمت قرار دهد . این نور ، روشن کنندهٔ راهی است که انسان را به حقیقت و حقّ اراده می رساند . اراده بخودی خود یک ظلمتکده است . پس واگذاری اراده همان واگذاری تمامیّت وجود ِ محکوم به فنای خویش است . و این همان واگذاری فنای خویش است برای یافتن بقای جاوید .

۷۲- حقیقت از منظر ِ معرفت همان یقین است : اطمینان کامل : اطمینان کامل به نابود نشدن خویش . و فقط با چنین اطمینانی انسان می تواند به قلب واقعیّت ها نزدیک شود و واقعیّت را تجربه و درک نماید و با جهان رابطه برقرار کند . انسان ترسو با همهٔ چیزها حدّاکثر فقط لاس می زند و هیچ چیز را نمی فهمد ، یعنی خودش را تجربه و فهم نمی کند زیرا انسان در «رابطه» است که معرفت می یابد و بواسطهٔ نور معرفت است که وجود انسانی خود را می یابد . انسان در لمس و درک جاودانگی ذات جهان است که جاودانگی می یابد . و برای ورود به ذات جهان شهامتی عظیم می طلبد . و بدون یقین پیشاپیش به نابود نشدن چنین شهامتی پدید نمی آید . و این یقین پیشاپیش در رابطه و دوستی با یک مرد حق پدید می آید . دست در دست یک جاودانه می توان به حقیقت رسید .

۷۳- وجود هر انسانی از رابطه اش با جهان بیرون است که احساس و درک و دریافت می شود هم به لحاظ فیزیکی و هم به لحاظ حسّی و معرفتی . یعنی وجود خویش از غیر برمی خیزد . خویش از غیر است ولی هر کسی این غیر را رقیب و بلکه دشمن می دارد و خلاصه اینکه جهان بیرون را غیر می داند حال آنکه تمام خویش است . تا انسان با جهان بیرون و خاصّه انسانهای دیگر غیر و غریبه رفتار می کند با خودش هم بیگانه و نا آشنا است یعنی صاحب وجود خویش نیست یعنی در ورطهٔ فنا است و این یک برزخ است زیرا حقّ وجود رعایت نشده و درک نشده و پذیرفته نشده است زیرا حقّ وجود هر کسی همانا غیر اوست . چون حقّ وجود درک و رعایت نمی شود لذا دریافت نمی شود و لذا وجود در ورطهٔ بطلان قرار می گیرد . و امّا راه و روش احقاق این حقّ وجود که همان غیر است چیست ؟ سرّ رابطه چیست ؟ صداقت و صمیمیّت و اعتماد . پس بیهوده نیست که حقیقت و راستی همواره مترادف یکدیگر فهم می شوند . ولی مسئله اینست که بمیزانی که با دیگران صدق پیشه می کنیم عموماً از ما می هراسند و می گریزند و صداقت را حمل بر حماقت می کنند . و لذا این رابطه ای یکطرفه و ناکام و بن بست است . ولی بایستی صبر پیشه کرد بر حق غیر و بر حقیقت صبور ماند تا بالاخره کسی از راه برسد و این حق را تصدیق کند و درب رابطهٔ ما با جهان گردد تا بر عرصهٔ حقیقت نهائی وارد شویم . او دوست است : یک انسان حق پرست که در حریم حقیقت قرار گرفته است و ما را به حقّ وجودمان می رساند و از برزخ میرهاند .

۷۴- از حق ِ وجود تا وجود ِ حق روی دیگر سکهٔ حق جوئی انسان است و همچون نیمهٔ تاریک ماه است و قوس دوّم و نهائی تکامل است و عرصهٔ خموشی است نه فقط به لحاظ نطق و منطق بلکه به لحاظ یقین فقط منظر ِ تماشای محض است : نگاه ِ محض . عرصهٔ شدنی جوهری و جادوئی از اعماق ذات است که فقط نورش برمی تابد و نه صدایش . این نور محصول خموشی ِ صداست .

۷۵- حق جوئی در جامعه در حالیکه مؤید دموکراسی است ولی ذاتاً با آن در تضاد است همانطور که «دمو» (مردم) در ضدّیت با حقیقت قرار دارد و به همین دلیل پیرو قدرت ِ ارادهٔ خویش و مطیع ارادهٔ به قدرت است و همین تضاد هرگز مردم را به مقصود دموکراسی نمی رساند و در اوج دموکراسی به جادوئی ترین نوع بی اراده گی و پوچی و اسارت مبتلا می سازد و یک دیکتاتور نامرئی را اطاعت می کنند .

۷۶- نیازها انسان را از حقیقت دور می سازند و در غایت این دوری محتاج حقیقت می سازد و بسوی حقیقت می راند و انسان با فحش و جان کندن بسوی حقیقت می رود .

۷۷- نیازها مبنای ارادهٔ بشرند و پس از مدتی لذت دادن به بشر ، او را خمار و رنجور نموده و بسوی بی اراده گی سوق می دهند : بسوی حقیقت .

۷۸- نیازها انسان را دروغگو و ریاکار می کنند و در نیمهٔ دوّم راه جبراً بسوی صدق می کشانند : بسوی حقیقت .

۷۹- به لحاظ غریزی ، حقیقت همان حقیقت نیازهای انسان است ، حقیقت ضعف ها و ترس ها : حقیقت خوردن و خوابیدن و بازی و کار کردن و دریوزه گی نمودن و ستم کردن و ستم بردن : حقیقت تن و اساساً حقیقت پائین تنه . و بالا تنه در درک و پذیرش حقیقت پائین تنه عاجز و رنجور است و تا مرحلهٔ نفرت از آن می رسد و گاه مرتاض و راهبه هم می شود و با این حال باز هم مشکلی حل نمی شود . زیرا بقول نیچه انسان اگر پائین تنه نمی داشت خیلی راحت می توانست ادّعای خدائی کند . علّت نبرد تاریخی بشر بر علیه امورات پائین تنه ای همین ممانعت آن در تحقق این ادّعا است . پائین تنه که بنیاد نیازهای بشر است حق این ادّعا را از بشر سلب کرده است و حقیقت انسان را در مهلکه انداخته است .

۸۰- آیا براستی تن بشر و مخصوصاً پائین تنه اش مانع رسیدن انسان به حق و حقیقت است ؟ مسلماً بارها هر یک از ما بخود گفته ایم که : اگر شکم و زیر شکم را نداشتم خدایگونه زندگی می کردم . ولی معلوم نیست که اگر شکم و زیر شکم را نمی داشتیم اصلاً خدا و خدایگونگی را درک می کردیم یا نه و یا اصلاً به آن میلی می یافتیم . اگر ضعف های ما که محصول نیازهای ماست نمی بود آیا هرگز فکر حقیقت و حق در ما پدید می آمد ؟ اگر غرایز ما که مبنای نیازهای ما هستند نمی بود آیا هرگز دین و معرفت و رشدی معنا پیدا می کرد و پدید می آمد . مسلّم اینست که همهٔ نیازهای اوّلیه و غریزی انسان را حیوانات هم دارند منتهی در شدّت و حدّت بسیار کمتری و با قناعت و رضایت بسیار بیشتری ، ولی نه دین دارند و نه معرفت و نه خدا جوئی و حق پرستی و نه بدبختی و شیطنت و جرم و جنایت . آیا شدّت نیازهای ما و بی انتهائی غرایز ما و حرص ماست که ما را خدا جو و حق جو و معنوی و نیز شیطان صفت و پلید نموده است ؟ آیا حقیقت ما برخاسته از فساد و غایتِ جنون حیوانیِ ماست ؟ آیا غایت و اشدّ حیوانیّت است که در بشر حق جو شده است ؟ آیا غایت نیاز و ضعف و مرض است که به حق جوئی رسیده است ؟ آیا بطالت همان بستر حقیقت است ؟ آری غایت و اشدّ نیاز همان نیاز به حقیقت است : نیاز به خدا . انسان بدبخت ترین موجود عالم است و به همین دلیل حق جو شده است تا حقیقت بدبختی خود را بداند که چرا تا این حد بدبخت است . بدین لحاظ حق همان حقّ بدبختی است . و هرکه بدبختی را با جان و دل پذیرفت حق آنرا نیز می یابد .

۸۱- انسان با هرچه که می ستیزد بسویش می رود و به آن مبتلا می گردد . حقیقت نیز همین طور است . نفس طبیعی و آگاه بشر ضدّ حقیقت است حتّی در حقّ جوئی اش . و اصلاً «حقیقت» همان ذات ضدیّت است و بیهوده نیست که افلاطون ، دیالکتیک (وحدت اضداد) را عرش معرفت می داند . عرش معرفت همان حقیقت است . ضدیّت با حقیقت همان راه حقیقت است . یک معنای عامش اینست که انسان هر آنچه را که حقّ «خود» می داند باید با آن ضدیّت کند . در راه این ضدیّت به حقّ «خود» میرسد و «خود» را می شناسد . خودشناسی جز این راه ، راه دیگری نمی شناسد . خود شناسی تماماً ضد شناسی است و شناسائی هر چیزی بواسطهٔ ضدّش مقدور می آید . این حقّ معرفت است که علی (ع) هم به همینگونه معرّفی نموده است که «هر چیزی به ضدّش شناخته می شود» .

۸۲- ضدیّت (دیالکتیک) ، خودِ حقّ نیست بلکه راهِ حق است راهی که به حقّ یگانه می رسد . ضدیّت، حقّ نیست بلکه حقیقت است . فرق بین حق و حقیقت مثل فرق آب و آبی است . هرکه ضدیّت را تصدیق نکند و فهم ننماید روی به حق ندارد . ضدیّت همان روش فهم و تصدیق است . کسی که ضدّ تو نیست نه تو را می فهمد و نه تصدیقت می کند بلکه فقط تو را مصرف می کند . اطاعت محض از کسی که ضدّ

تمامیّت توست و ضدّ آرمان و همهٔ آرزوها و هوس های توست تو را بسوی حقّ تو هدایت می کند . این اطاعتِ از ضدّ خود ، عین حقیقت است . آنکه ضدّ توست حقّ توست و تو ضد ِ حق ِ خودی : این بیانیهٔ حقیقت است . مرید تو خطرناکترین دشمن ِ حق توست . پس آنکه در مقام مراد است در مقام پرستش اشدّ دشمنان خویش است پس برحق است و حق پرست .

۸۳- حقیقت بمعنای ضدیّت ، تنها چیزی است که انسان آنرا با خودش به ارث می برد پس از مرگش . زیرا مرگ در اشدّ تضاد با زندگی قرار دارد در نزد انسان . کسی که حقّ ضدیّت را پذیرفته باشد بمیزانی که پذیرفته است می تواند از کانال این شدیدترین ضدّ انسان (مرگ) بگذرد و آن حق را بگذراند و با خود داشته باشد . برای چنین کسی مرگ ، زندگی حقیقی و برحق خواهد بود و حقّ زندگی را در این مرگ می یابد زیرا او پیشاپیش ضدّ زندگی را پذیرا شده است لذا برای او مرگی نخواهد بود و مرگ او ضدّ او نخواهد بود بلکه موافق او خواهد بود و همچون معشوقی او را در بر خواهد گرفت .

۸۴- دوست داشتن ِ ضدّ خویش همانا دوست داشتِ حقّ خویش است . تفسیر عشق و هر نوع علاقه از این بابت بسیار آسان و روشن می آید . رابطهٔ زن و مرد هم از همین نوع است . زن و مرد از یکدیگر بیزارند ولی علیرغم میل خود بسوی هم جذب می شوند مثل رابطهٔ انسان با مرگ . و مثل رابطهٔ انسان با هر چیزی . و مثل رابطهٔ هر چیزی با هر چیزی دیگر . هر رابطه ای بر ضدّیت است و هر موجودی محصول رابطه است . پس وجود برخاسته از ضدیّت است . ضدیّت خدا با خودش منجر به خلقت عالم هستی گردید و محصول اشدّ و کمال این ضدیّت همانا انسان است . اعتراض ابلیس به خدا دربارهٔ خلقت انسان از همین بابت بود که چرا خدا شدیدترین ضدّ خود را خلق کرده و او را خلیفهٔ خود نموده است . و خدا می گوید این سرّی است که تو نمی دانی . چون ابلیس ، عشق را نفهمید دوزخی شد .

۸۵- پس «ضدیّت» همانا حقیقت و حق و سرّ خلقت و موجودیّت است . و این سرّ در قرآن واضح گردیده است . و تبعیّت از این اخلاق همانا تبعیّت از سرّ اخلاق الله است و ورود به عرصهٔ خلقت مجدد است : خلقت انسانی خویش : خلقت عرفانی . و عمل این واقعه هم کلّ جریان تقواست تا سرحدّ ِابطال کمال ِتقوا .

۸۶- پس به لحاظ شناخت شناسی ، حقیقتی جز حقیقت ِتضاد وجود ندارد . و غایت معرفت همانا معرفت بر سرّ تضاد است .

۸۷- خدا خودش دشمن خود بود و بواسطهٔ خلقت آدم این دشمنی را در کمالش آشکار نمود . ابلیس دشمن خدا نبود بلکه دوست خدا و عاشق او بود و با خصومت خدا دربارهٔ خدائی ِ خود خصومت می کرد ، با خصم خدا یعنی آدم خصومت کرد . مشکل ابلیس ، عدم درکِ سرّ چنین خصومتِ خود برانداز بود . او خود - براندازی خدا را نتوانست بفهمد و شیطنت او محصول این بی معرفتی اوست . پس هر کسی که عاشق ضدیّت با خود نباشد و حقّ ضدیّت را نفهمد به راه و روش ابلیس می رود و پیرو شیطان می گردد . دیالکتیک نفهمی ِ ابلیس موجب لعنت وی گردید و تمام مکر و کبر و پلیدی او از همین جهل او سرچشمه می گیرد . جهل و شیطنت و بدبختی بشر هم جز این سرچشمه ای ندارد و همین جهل موجب دوری انسان از حقیقت و خداست و موجب کفر و عذاب اوست . حق شناسی به لحاظ متدولوژی همان دیالکتیک و دیالکتیک شناسی است .

۸۸- خدا ، و ضدّ او یعنی انسان ، که جانشین اوست . کل حق و حقیقت از این واقعه است . و رازی نیست الاّ راز این ضدیّت . هرچند که این راز را در وادی معنا ، بزرگان معرفت تعبیر بر عشق نموده اند : عشق خدا به ظهور ، عشق خدا به انسان ، عشق خدا به خودش و ... و گوئی که عشق یعنی ضدیّت با خود . و ضدیّت با خود موجب ظهور خود و پدید آمدن انسان گردیده است . و یا می توان گفت که غلبهٔ خدا بر علیه خودش موجب ظهور عالم و آدم شده است : نبرد خدا با ارادهٔ خودش موجب خلقت شده است . گوئی خداوند اراده اش را از خودش سلب نموده و بیرون انداخته است و این واقعهٔ پدید آمدن جهان و انسان است . و انسان همین ارادهٔ جدا شده از خداست : ارادهٔ بی صاحب : ارادهٔ بی اراده کننده : اراده ای افسار گسیخته . و شناخت صاحب این اراده همانا شناخت حق اراده و حقیقت انسان است . و یافتن این صاحب همانا یافتن این حق است و برحق گشتن است و یافتن صاحب خویش است .

۸۹- هر نتیجه گیری ذهنی و نیز هر رفتار و اقدامی که بر اساس موافقت با ارادهٔ خود و مخالفت با غیر پدید آید نـاحق است و نهایتاً بـه بطالت و ندامت و خسارت مـی انجامـد . و همـهٔ افکـار و کـردار و اعمـال اکثریّت قریب به اتّفاق بشر اینگونه است ولی نتیجهٔ نهائی آن کـه منجر بـه بی اراده گی می شود از حق است و مقدّمه ای برای حقّ جوئی .

۹۰- انسان ذاتاً برعلیه خودش می باشد . بر علیه خوش می اندیشد ، بر علیه خودش عمل و بر علیه خودش زندگی می کند . اشکال کار فقط در اینست که او این حقیقت را نمی داند و درست بعکس این حقیقت می پندارد . و این همان حقیقتِ جهل بشر است .

۹۱- کسی که نمی داند که ذاتاً ضدّ خود می باشد جاهل است . و کسی که موافق خود زندگی می کند گمراه است . و کسی که می خواهد و سعی می کند مخالف خودش باشد در جهل مرکّب است و در گمراهی دوگانه بسر می برد و خود را ایثارگر و زاهد می پندارد ؛ حال آنکه منـافقی بیش نیست . و کسی کـه مرید خـالص کسی است که ضدّ ارادهٔ اوست مؤمن و خردمند و حق جوست .

۹۲- این حقیقت است کـه جز انسانهای اهل حق هیچکس از زندگی ای کـه پشت سر نهاده و در حال گذرانش می باشد راضی نیست و میزان این نارضایتی در همـه یکسان و از جنس واحد است و فقط در شرح آن ، موضوعات متفاوت هستند . و این نیز حقیقت است که ادامهٔ این نارضایتی در بلند مدّت تبدیل بـه عادت شده و بتدریج این نارضایتی از حیطهٔ آگاهی و احساس رخت بر می بندد و بـه فراموشی سپرده می شود و انسانها نسبت بـه آنچـه کـه هستند کرخت و بی تفاوت می شوند و دچار نوعی خوابی عمیق می گردند، نوعی نسیان کلّی . این بمعنای پذیرش نارضایتی و تبدیل آن بـه رضایت هم می تواند تلقّی شود . چنین نسیان یا پذیرش و یا تبدیلی بخودی خود رخ نمی دهد مگر اینکه فرد در عمل بیرونی خود دست بـه کاری جبرانی زده است . این کار جبرانی همانـا روی آوردن بـه امری خلاف ارادهٔ خویش است . این امر خلاف اراده می تواند امری اخلاقی ، ایثاری و یا بعکس آن امری فاسقانه و خلاف عقل و عرف باشد . بستگی به نوع تربیت و ادعای فرد دارد . حقیقت نهائی این است که انسانها غریزتاً برای ادامهٔ بقای خود و بصورت نوعی خود - درمانیِ ناخودآگاه همواره به انواعی از اعمال خلاف اراده روی می آورند تا تعادل وجودی یابند : زاهدی که در پنهان فسق می کند و یا ستمگری که خیرات می دهد ، انسان خردمندی کـه در حاشیهٔ زندگی اش مستمراً دست به کارهای جنون آمیز می زند و یا انسان بازیگر و لوده ای کـه گهگـاهی دست به کارهای جدّی و بسیار خردمندانه می زند . این توازن اراده و بی اراده گی است : توازن بودن و نبودن : توازن خویش و غیر . پس عدالت نیز معنا و صورت دیگری از حقیقتِ وجود است . این عدالت دقیقاً بیـانگر آزادی نفس و منیّت هر کسی می باشد : آزادی از اسارت ارادهٔ خویش ، آزادی از اسارتِ آگاهی خویش ، آزادی از اسارت خویش ، آزادی از اسارتِ وجود خصوصی . این آزادی بیان دیگری از حقیقت است و راز بقاست و تنازع بقاست . همین واقعیّت بیـانگر ضدیّت هر نفسی نسبت بـه خودش می باشد . در این ضدیّت است که انسان ادامه می یابد و امکان رشد دارد و تغییر می کند و می تواند جبران شود . پس همهٔ پدیده هائی مثل عدالت ، آزادی ، پیشرفت و انقلاب محصول حق ضدیّت است و لذا طبیعی است که هر یک از این پدیده ها ضدِ خود را بروز دهند و منجر بـه ضدّ خود شوند بـه ستم مضاعف و اسارت و درماندگی بیش از پیش . اینها همه بروز حقیقتِ ضدیّت هستند و لذا ضدّ حقیقت هستند زیرا همانطور که همهٔ اینها ذاتاً محصول ضدیّت انسان با حقِ ضدیّت است ، یعنی ضدیّت با بروز حقیقت . زیرا حقیقت از بطن واقعه ای رخ می دهد که انسان تسلیم ضدّ خویش می شود با دل و جان . در مـابقی وقـایع بشری کلاً چون انسان با ضدّ خویش ضدیّت می کند چیزی جز ضدّ حقیقت و بطالت بروز نمی کند . این بروز نیز بروز حقِ ضدِ حق است : آزادی ضدّ آزادی ، عدالت ضدّ عدالت ، انقلاب ضدّ انقلاب ، پیشرفت ضدّ پیشرفت ، علم ضدّ علم و ... انسانِ ضدّ انسان و مذهب ضدّ مذهب .

۹۳- اگر حقیقت همان حقیقت وجود است ، پس همان حقیقت یگـانگی و حدود و تنهائی هر موجودی است زیرا هر چیزی فقط بـه این دلیل وجود دارد کـه منزّه و جدای از جهان است و محدود و تن واحد است : تنهاست . پس درک تنهائی و حقّ تنهائی به مثابهٔ کل حقیقت وجود است . وجود هر چند کـه معلول رابطـه است ولی وجود کامل وجودی مستقل و کاملاً بی نیاز از کلّ جهان غیر است : وجودی تنها و احد و صمد : وجودی که حدّهای موجودیّت خود را یافته و کفایتش را درک نموده و جاودانگیش را در همـان حدود خود یافته است . یعنی حقِّ حدّ را یافتـه است ، یعنی احدیّت را و صمدیّت را و سرمدیّت را . این فیزیکی ترین تعریف از حقیقت است که منجر می شود به متافیزیکی ترین تعریف از آن و راهی جز دین کامل و خـالص

را نشان نمی دهد : بی نیازی ! این بی نیازی همان راه تنهائی کامل است در جهان هستی . یعنی یکی و یگانه بودن . بودن یعنی یکی بودن . و این بودنِ خدایگونه است .

۹۴- در عرصهٔ یگانگی و بی نیازی ، نیازها دیگر نیاز نیستند بلکه در مرحلهٔ اوّل وظیفه اند و در مرحلهٔ نهائی در حکم ایثار می باشند . انسانی که در عالم خاک حتّی به کمال بی نیازی و یگانگی رسیده و حقّ وجود را یافته و موجود گردیده است انسانی نیست که دیگر نه می خورد نه جماع می کند و نه می خوابد و نه کاری می کند و نه نفس می کشد . در اینجا مواجه می شویم با حق «وظیفه» و حق «ایثار» . مثل خدمت و مراقبت مادر دربارهٔ کودکش بی آنکه حتّی نیاز عاطفی به کودک داشته باشد و بی آنکه به کودک وابسته شود و کودک نقش سرگرمی را برای مادر ایفا کند و اسباب بازی مادر شود و بدون آنکه حربه ای و ابزاری برای هوس های مادر شود . و بی آنکه مادر احساس بچهٔ «من» را نسبت به کودک داشته باشد. و بدون آنکه برای بچّه اش در آینده برنامه ریزی کند . حقِ ایثار جدای از حقّ وظیفه نیست بلکه کمال آن است و در عین حال از همان نخست در زیر پوست وظیفه جاریست وگرنه حق وظیفه تأمین نمی گردد . انسانی که به چنین مقامی رسیده است خداوند وی را بر جای خود در جهان قرار می دهد : خلیفهٔ خدا ! زیرا خدا هم بی نیاز است و هم در عرصهٔ بی نیازی (متافیزیک) قرار دارد ولی انسان غرق در عرصهٔ نیاز (فیزیک) است ولی بایستی به بی نیازی برسد . پس اگر خداوند ، چنین انسانی را بر خودش ترجیح داده است برحق است . این حقّ ، حق نهائی و کامل عالم وجود است که در گوهرهٔ ازلی خلقت آدم سرشته بوده است : حقّ برتری انسان کامل بر خداوند ! و اینست که خداوند اطاعت از انسان کامل را پیش روی امر هدایت بشر نهاده است و نه اطاعت از خدا را . و این حقیقت محوری دین است : اطاعت از رسولان و مظاهر حق که از مظاهر بی نیازی انسان در عالم خاک هستند در درجات گوناگون . امامت در اسلام به همین معنا می باشد . «بپرهیزید از خدا و اطاعت کنید مرا» . قرآن -

۹۵- پس واضح است که چرا «نیاز به حقیقت» همانا حقیقتِ همهٔ نیازهای انسان است . و نیازها گوهرهٔ حقِ ذاتی انسان در نزد خداوند هستند و فقط با درک این حق است که انسان حقّ خلقت خویش و حقّ جانشینی خود بر جای خدا را درک می کند و لذا حقّ نیاز را درک می کند و نسبت به نیازهای خود احساس حقارت و بدبختی نمی کند و نیز غرق در نیازهای خود هم نمی شود و بردهٔ آنها نمی گردد . زیرا انسان بمیزانی که مرید نیازهای خود می شود از بابت این نیازها احساس خفّت و زجر می کند و منافق می گردد . پس حقّ نفاق هم معلوم شد که همان حقّ بی معرفتی دربارهٔ نیازهاست و حقِ دریوزه گیِ نیازها را نمودن است . فقط با درک حقّ نیازهاست که انسان خود را محبوب خداوند می یابد یعنی محبوب خویش !

۹۶- ارادهٔ بشری دو رو دارد : خواستگی و یافتگی : خواهش و کام یافتگی . هر خواستنی که منجر به یافتن می شود پلّه ای است برای خواهشی برتر و بزرگتر وسخت تر و محالتر و بیشتراز امکانات خویش . و لذا از یافتگی دورتر است و بتدریج ناکامی فرا می رسد . و بتدریج نخواستن بر جای خواستن قرار می گیرد و ناکامی بر جای کامیابی . خود اراده ذاتاً بسوی بی اراده گی می رود . و این بی اراده گی در واقع قبلاً ضدّ اراده شدنِ اراده است تا اینکه نهایتاً می تواند به بی اراده گی منجر گردد که چیزی ورای خواستن و نخواستن است . به بیان دیگر می توان گفت که در جریان تجربهٔ اراده است که اراده دو شقه می شود : خواهنده و نخواهنده : کام یافته و ناکام . نبرد این دو جناح از اراده بسوی بی اراده گی می رود که در واقع استهلاک اراده است تا سرحدّ موتِ اراده . هرچند که این مقام موت کامل اراده بندرت در انسان بر روی زمین رخ می دهد . پس حقّی در ذات اراده نهفته است که موجب انشقاق اراده و سپس موجب انهدام آن می گردد . این حقّ همانا حقّ ضدّ اراده است . حقّ ضدیّت اراده بر علیه خودش . این حق تماماً عرفانی و آگاهانه است که خود کانون پیدایش اراده ای فوق بشری می باشد ، ارادهٔ الهی . این همان واقعهٔ جانشینی انسان و خدا است .

۹۷- بنظر می رسد که انسان قربانی حقیقت است . گوئی که حقیقت نسبت به محلّ ظهور و عرش نزول خود یعنی انسان شدیداً بی تفاوت و بلکه قهّار و بی رحم است . و شاید از همین رو انسان هم نسبت به حقیقت اکراه و بلکه عداوت دارد . بنظر می رسد حقیقت ، انسان را تکّه پاره و تباه می سازد و نابود می کند تا آشکار گردد و تصدیق شود . بهرحال این یک واقعیّت است ولی همین نظر از چشم یک عارف عین عشق و کمال لطف است و از چشم سائر مردم عین ظلم و کمال بی رحمی است و لذا مردان حق را تا این حدّ عداوت و انکار می کنند . حقیقت را فقط عاشقان خالص حمایت می کنند و دوست می دارند و وجودشان را تسلیم و وقف ظهور آن می سازند . و عاشق خالص همانا عاشق یک انسان حق پرست و

مظهر حقّ است که وجودش را وقف ظهور حق نموده و فنا گردیده است . چون عشق عرصهٔ ایثار است و عشق خالص هم ایثار تا سرحدّ فناست .

۹۸- اگر بقول هوسرل « جهان عبارت است از تجربه هائی که انسان با آن زندگی می کند » و بقول علی (ع) « دنیا همان خواهش انسان است » . و تجربه محصول خواهش است و خواهش همان اراده است پس نظریّه و تعریف شوپنهاور هم بایستی درست باشد که « جهان عبارت است از ارادهٔ انسانی که بروز کرده است » و بوبر هم همین نظر را دارد و این نظر همهٔ عارفان جهان بوده است با اندک تفاوتهائی در بیان و استدلال . و مولوی می گوید :« چرخ در گردش اسیر هوش ماست » و « قالب از ما هست شد ، نِی ما از او » . پس این نیز یک حقیقت انسانی - جهانی و کامل است که جهان بیرون محصول ارادهٔ ذاتی و سحر آمیز انسانِ درونی است . این یک حقیقت جادوئی و سرّ حقیقت وجود کلی انسانِ جهانی و جهانِ انسانی است . ولی در واقعیّت محسوس و معقول این نیز یک حقیقت است که تمامیّت اندیشه و احساس و عملِ انسان صرف مبارزه با جهان و ایمنی خود در مقابل آن است : جهان بعنوان مظهر ارادهٔ انسان ، از یک طرف و از طرفی دیگر جهان بعنوان خصم ارادهٔ انسان . این دیالکتیک انسان - جهان است . ولی تجربهٔ عام بشر با جهان بیرونی تماماً بر نبرد است و تنازع بقا . و جهان بعنوان متّحد ارادهٔ انسان ، آن جهانی است که انسان کامل و یک عارف پیشرفته درکش می کند و می یابد . پس این نیز یک حقیقت است که «تضاد» و اتّحاد ، ظاهر و باطن یکدیگرند . دوگانگی ، ظاهر یگانگی است . اینست که حتّی برخی از فلاسفهٔ بزرگ و عارفان معتقد به دو خدائی هستند و «مثنوی» بطور غیر مستقیم نظر بر همین حقیقت دارد که خدا دوتاست . این دوتائی (ثنویت) در عرصهٔ عقل و استدلال است که ذاتش بر تضاد (دوگانگی) می باشد و کمال خدا شناسی عقلانی به دو خدائی منجر می شود و نه به توحید . و این دو خدائی غایت حق شناسی در عرصهٔ استدلال و تعقّل می باشد ، زیرا حقیقت همان سرّ دوئیتِ متضاد است . و این دو تا خدائی که در کمال حق جوئیِ عقلانی پیدا می شوند هم کاملاً ضدّ یکدیگرند و بود یکی مترادف با نبود دیگری است . یعنی در آنِ واحد باز هم فقط یکی از این دو تا خدا وجود دارد که البتّه خدائی کامل نیست یا خدای خیر مطلق است و یا شرّ مطلق . و البتّه به لحاظ اعتقاد و معارف دینی اسلامی خدای خالق و واحد هم خدای جمیع خیرهاست و هم خدای جمیع شرّهاست و تازه این جامع جمیع امور هم خدا نیست بلکه خدا مبرّا از همهٔ این امور و صفات است و لذا علی (ع) پرستش خدا را بواسطهٔ صفاتش شرک می داند . و خدائی که بواسطهٔ تنزیه و تسبیح و تطهیر و مبرّائی از کلیهٔ صفات خیر و شرّ پدید می آید و شناخته می شود خدا ی واقعی در اسلام است که ورای بود و نبود است و ورای حق و باطل است . و ورای اتّحاد و دوگانگی است زیرا اتّحاد دال بر دوگانگی است و هنوز ذاتش بر دوگانگی است . پس نه تنها خدای کفر و کافران و جاهلان و اشرار خدای یگانه نیست بلکه خدای ایمان و خردمندان و نیکوکاران هم خدای یگانه و واقعی نیست . خدای یگانه که ذاتش یگانه است در ورای کفر و ایمان و در ورای جهل و علم یافتنی و درک شدنی است . و حقیقت همان حقّ این دوگانگی و تضاد است و این حقّ یگانه است و این یگانه و یگانگی حتّی در اوج کمال معرفت عقلی و استدلالی هم بدست نمی آید و احساس و درک نمی شود . کمال چنین معرفتی منجر به این حقیقت می شود که «خدائی یگانه مطلقاً نه وجود دارد و نه می تواند وجود داشته باشد » و این کمال «لا اله» و آستانهٔ الا الله است . بر این کمال و آستانه است که گاه عارفان نیز در عرصهٔ جنونی آسمانی و خارق العاده قرار می گیرند و در این جنون از دوگانگی پاک می شوند و خود مظهر آن یگانه می گردند . و اینگونه است که «آنچه که هست» (جهان بیرون) همان دیده و یافته می شود که «باید باشد» (جهان ارادهٔ انسان) . و بدین گونه انسانِ جهانی یا جهان انسانی پدیدار می آید .

۹۹- به لحاظ منطقی حقیقت در هر مرحله ای سیمائی از یک جنونِ آسمانی و جادوئی می باشد : یکی است ولی دوتاست ! شقی ترین خصم انسان و در عین حال مهربانترین دوست انسان است . و اینست که هر درجه ای از تعقّل و خرد انسان درجه ای از جنون و سرگشتگی اوست . اینست که می توان گفت که حق جو می داند که مجنون است و بر جنونش آگاهی و اشراف دارد و مابقی مردم نمی دانند که مجنونند و لذا هیچ احاطه ای هم بر خود ندارند .

۱۰۰- به لحاظ دیگر می توان گفت که دوگانگی حقیقت که به دوگانگی وجود بطور کلّی منجر می شود به دلیل حضور و وجود موجودی بنام انسان است که مأمور شناخت حقیقت وجود گردیده است . این دوگانگی تا سرحدّ ضدیّت ، معلول این مأموریّت است . آنکه می خواهد حقیقت وجود را بشناسد در وجود مشارکت نموده و بمیزانی که وجود را تجربه و درک می کند وجود می یابد و از همین جا وجود دو شقه می گردد : وجودِ عرصهٔ به شناخت آمده ، و وجود عرصهٔ ظلمت که هنوز بواسطهٔ انسان یافته نشده است . پس می توان بدین لحاظ گفت که «وجود» ذاتاً دوگانه و اضدادی نیست بلکه وجود در مقابل نگاه و معرفت بشری است که دوشقه و اضدادی می شود و یا چنین بنظر می رسد . پس دوگانگی ذاتِ شناخت است و ذات

حقیقت جوئی است نه اینکه خودِ حقیقت وجود دوگانه باشد . وجود در مقابل انسان دوگانه است و ذات این دوگانگی همانا دوگانهٔ جهل و شناخت است ، دوگانگیِ یافتگی و نیافتگیِ وجود ، دوگانگی بود و نبود که مبدّل می شود به دوگانگی خیر و شر و درست و نادرست و حق و باطل . آنچه که شناخته شده است ، موجود گردیده و خیر و درست و برحق می نماید و آنچه که شناخته نشده است بوی نابودی می دهد و شرّ و نادرست تلقی می گردد . بقول علی (ع) انسان با هر آنچه که نمی شناسد عداوت می کند و مخالف است . البتّه منظور از شناختی که وجود یاب باشد شناختی صرفاً ذهنی و استدلالی و حسّی نیست بلکه معرفتی قلبی است که در انسان جاری می گردد و به عنصری از جاودانگی تبدیل می شود و با مرگ هم از بین نرفته و در واقع همان توشهٔ آخرت است .

۱۰۱- انسان معمولاً نه چیزی را کاملاً و به یقین می شناسد و نه چیزی را مطلقاً نمی شناسد . هر چیز در نظر انسان یک روی تاریک و مخوف دارد که محصول تردیدی است که دربارهٔ همان روی آشکار و مطمئن دارد : علم مردّد و جهل مردّد : باور و ناباوری نسبی . انسان همان مرز دانستن و نادانستن خویش است ، محلّ قرارش همین مرز تردید است . انسان مرزبان بود و نبود است و این مقام خداست که از بود و نبود مبرّاست ولی انسان باید این مقام را تماماً درک کند : مقام تردید را . تردید گوهره و انگیزهٔ ذاتی حرکت بسوی حقیقت است و هر که این گوهره را تحویل نمی گیرد و به آن پشت می کند هیچ حرکتی نمی کند . این تردید همان گوهرهٔ تضاد و دوگانگی است که بر تمامیّت قلمرو شناخت سایه افکنده است . این مرزی است که بسوی حقیقت یگانه می رود : مرز بین جهنّم و بهشت : عرفات ! پس بدین لحاظ حقیقت، همان حقیقتِ تردید است و کمال حقیقت رسیدن به سرّ این تردید است ، به قلب تردید . این تردید بهمان شدّت که بنیاد فریب و خاصّه خود - فریبی است بنیاد صدق و معرفت نیز هست . این تردید تا به آخرین وادی معرفت حق حضور دارد تا آنجا که مثلاً سلمان فارسی که در ایمان کامل بود روزی در وجود خدا تردید می کند و با این تردید هم پیامبر خدا وی را از اصحاب اعراف می نامد .

۱۰۲- هر چیزی که بیشتر شناخته می شود کمتر یافته می شود . این سرّ شناخت ذهنی و استدلالی و قیاسی و حسّی است . « تا بدانجا رسید دانش من که بدانستمی که نادانم » . این غایت چنین شناختی است ، غایت شناخت عامیانه و ذهنی که دانشمندان در مقام این غایت قرار می گیرند . یعنی غایت دانائی همان دانائی بر نادانی است یعنی علم بر نبودِ خود . یعنی غایتِ وجودِ حاصل از شناخت ذهنی همان عدم است : آگاهی بر عدم . ولی آنکه بر عدم خود آگاهی دارد پس وجود دارد . این همان سرّ وجود انسان است که تماماً برخاسته از شناخت اوست که تماماً دیالکتیکی و اضدادی و نفی کنندهٔ خویش در ذات خویش است . یعنی شناخت ذاتاً نفی کنندهٔ خویش است . یعنی شناخت ذاتاً محکوم به ابطال خویش است . و تمام سختی راه معرفت و حق جوئی همین حس و تجربه است و لذا مشتریان بسیار بسیار اندک دارد . آیا کسی حاضر است آگاهانه در مسیر ابطال فزاینده و نابودیِ خویش گام بردارد ، بقای نقد را رها کند و بدنبال فنا برود ؟ عاشقان معرفت اینگونه اند . حقیقت به کسی روی می کند و رخ می نمایاند که عاشق فنا و ابطال بی پایان خود باشد . چنین کسانی در چشم عموم مردم البتّه محکوم به جنونی بغایت خطرناک و مسری هستند و لذا عموماً مطرود مردم هستند و گاه بدست مردم کشته می شوند زیرا این یک عشق مسری است و ذات انسان به آن میل می کند : به فنای خویش به قیمت ظهور حقیقت : عشق به رهائی از دوگانگی و ظهور یگانگی ، هر چند که این یگانه ، محلّ ظهور خود را منهدم سازد : انسان را .

۱۰۳- حقیقت مثل زنی افسونگر ، دل می برد و با عشوه پشت می کند و می رود و بطور ضمنی می گوید اگر دلت خواست می توانی دنبال من بیائی اگر هم نیامدی به درک . و اگر هم خواستی بیایی بایستی همه چیزت را فدای من کنی و از من کمترین انتظاری نداشته باشی : من گیرنده ام آنهم بی آنکه کمترین منّتی بکشم و هیچ نمی دهم الاّ فنایت را به تو ارزانی می کنم : پوچی و نابودی ات . لذا فقط بواسطهٔ عشقی خالص به حقیقت می توان این راه را برگزید ، ادامه داد و به حق رسید . کمترین توقعی از این راه و از حقیقت مانع راه است . حقیقت برای مرد اینگونه است ولی برای زن همانگونه است که مردی عاشق ولی قهّار . همهٔ نیازهای زن را تأمین می کند و زن بایستی مطلقاً تسلیمش باشد . پس می بینیم که حقیقت در نظر و برای زن و مرد دو طبع و عملکرد کاملاً متفاوت و بلکه متضاد دارد . زن و مرد جایگاه و سرنخ و راه حقیقت همدیگرند در عرصهٔ حیات مادّی . در مادیّت این حق جوئی است که معنویتش رخ می نماید .

۱۰۴- همواره می توان هر چیز از دست رفته را مجدداً به دست آورد و یا جبرانش نمود ولی قیمتی که باید برای بازیافت و یا جبران آن پرداخت نمود به لحاظ حسّی و ارزش باطنی بسیار برتر از آن چیز از دست رفته است و همهٔ کسانی که تن به چنین پرداختی می دهند و چیز از دست رفته را بدست می آورند

بشدّت پشیمان می شوند . این بدان معناست که همواره حقِ از دست دادن برتر از حقِ بدست آوردن است و بلکه در بدست آوردن مخصوصاً چیزهای از دست رفته حقّ آن چیز کلاً در نزد ما باطل می گردد که همان باطل شدن حقّ انسانی ما در آن چیز است : حقّ معرفت : حق وجود . ولی آنگاه که آن چیز از دست رفته ، خود معرفت و وجود باشد تکلیف چیست ؟ آنگاه خودِ حق است که محقق شده است : آنگاه که به کلّ عالم هستی ، وجود بخشیده ای و خود نیست شده ای . این همان خدایگونگی است .

۱۰۵- افکار و احساسات و کردارهای بشر اصولاً بر یکی از این سه نوعند : خودی ، غیر خودی و ضدّ خودی . واکنش های خودی بر اساس غرایز و نیازهای ذاتی هستند و واکنش های غیر خودی بر اساس فرهنگ و تربیت و شرایط بیرونی حاکم بر وجود . ولی واکنش های ضدّ خودی یا بر اساس اعتقادات و شناخت و ایمان در جهت رسیدن به مقصدی مهم رخ می دهند و یا بر اساس انواع جنون های خاص و عام. خودی حافظ و تأمین کنندهٔ بقای مادّی بشر است و غیر خودی حافظ و تأمین کنندهٔ بقای اجتماعی - ارتباطی است و ضدّ خودی اگر جنونی نباشد حافظ و تأمین کنندهٔ بقای جاوید و حیات کلّی پس از مرگ و اساساً حامی روحانیّت انسان است . این سه نوع فعل و انفعال بشری بیانگر سه نوع اراده است : ارادهٔ مادّی ، ارادهٔ اجتماعی و ارادهٔ معنوی : ارادهٔ غریزی ، ارادهٔ عاطفی و ارادهٔ روحانی : ارادهٔ جسمی ، ارادهٔ قلبی ، ارادهٔ عقلی : ارادهٔ فردی ، ارادهٔ جمعی و ارادهٔ فوق جهانی : ارادهٔ حیوانی ، ارادهٔ تاریخی و ارادهٔ عرفانی . ارادهٔ جنونی که یکی از صور متشابه ارادهٔ عرفانی و روحانی بشر است و از طبقهٔ فعل و انفعالات ضدّ خودی می باشد محصول مقاومت و عداوت انسان بر علیه حقِ ارادهٔ روحانی و فوق جهانی اوست و در همهٔ کافران و متکبّران و منکران حقیقت کمابیش به انواع گوناگونی یافت می شود . اراده و کردارها و اعتقادات ضدّ خودی به مثابهٔ حقّ آن دو ارادهٔ دیگرند و غایت آن دو اراده و مقصود طبیعی فعل و انفعالات خودی و غیر خودی می باشند و عرصهٔ آزادی اراده می باشند زیرا آن دو اراده مظهر جبرها هستند : جبر غریزه و جبر جامعه و تاریخ . و فقط در تجربهٔ اراده و کردار نوع سوّم است که آزادی و حسّ رستگاری درک می شود و حقِ آن دو «خود» نیز رخ می نماید و آن دو خود از اسارت خود رها می گردند . پس حقّ «خود» در از خود - گذشتن بدست می آید . یعنی حقیقت و جواب این سئوال که : «من چیستم؟» فقط در جریان از «من» گذشتن است که رخ می نماید و نه در من پرستی و من پروری مادّی و عاطفی و حتّی معنوی . حقّ «خود» ضدّ خود است و در غایت ضدیّت با خود است که پیدا می شود .

۱۰۶- آدمی غریزتاً احساس می کند که حقّ خودش در ظهور و تعیّن امیال و آرمانهای اوست که رخ می نماید . و این همان ظهور اراده است . حقّ ظهور اراده در همهٔ جوانب غریزی ، اعتقادی و اجتماعی اش اعم از امور مادّی یا معنوی موجب شده است که اخلاق را پدید آورد و همهٔ ارزشهای اخلاقی از قبیل صدق و حیا و خویشتن داری و امثالهم مستقیماً مربوط به شرایط و امکان و اجازهٔ ظهور ارادهٔ بشر است . صدق به یک معنای کلّی اش به مثابهٔ ظهور بی قید و شرط امیال اراده است و در نقطهٔ مقابل این صدق هم ارزش دیگر اخلاقی وجود دارد که حیا یا خویشتن داری و تقوی (پرهیز) است که بنظر می رسد در تضاد با صدق قرار می گیرد و موجب دروغ و ریا می شود . به این ترتیب دو ارزش درجهٔ اوّل اخلاقی و دینی بشر ذاتاً در نفی و تضاد با یکدیگر دیده می شوند که موجب استهلاک و گمراهی نفس هستند و نفس بشر را در همهٔ جوانبش دوشقّه می کنند و بجان همدیگر می اندازند . این تقابل خیر و شر نیست بلکه تقابل دو خیر است ، تقابل دو حقیقتِ اخلاقی : تقابل دو امر در آن واحد و نه در دو جایگاه متفاوت زمانی . از این تقابل است که در تجربهٔ عامّهٔ بشری صداقت عین وقاحت می شود و حیا هم عین ریا . و بدین ترتیب کلّ حقّ اخلاق و دین به ابطال کشیده می شود و از نظر عامهٔ بشری در عمل نفی می گردد . این ابطال و نفی در تمدّن معاصر بصورت یک نهضت همه جائی به چشم می خورد که تحت عنوان «آزادی» محور همهٔ حرکات اجتماعی است . این همان آزادی ظهور بی قید و شرط اراده است که همهٔ سائر ارکان معنوی را زیر پا می نهد که غایتش جنون و تباهی و اسارت در لذایذ ناشی از این ظهور است که خود این لذایذ را هم مبدّل به عذاب می کند و بسرعت امکان ادامهٔ ظهور را سدّ می سازد و اراده را رنجور کرده و به زنجیر جبرها و زجرها می کشد .
به لحاظ فنّی این سئوال مطرح می شود که چگونه می توان صادق بود بدون اینکه وقیح بود و بدون اینکه به حقوق و حدود دیگران تجاوز کرد . و چگونه می توان با حیا بود ولی ریاکار نشد .
اراده و قدرت اراده و کشش ذاتی اراده همان ظهور بی پایان امیال است تا آنجا که باطن و ظاهر انسان یکسان شود و جهان برون او عین ارادهٔ باطنی او گردد : یگانگی و صدق . از طرفی دیگر تجربه کرده و می دانیم که کشش دیگری هم در ذات اراده وجود دارد که مانع ظهور اراده است و این همان منشأ حیا و خویشتن داری است که به آسانی و گام به گام می تواند به ریاکاری تبدیل شود و اصلاً چه ملاکی وجود دارد که مرز بین حیا و ریا را معلوم کند . در وادی شناخت و منطق به آسانی می توان حیا را ریا دانست و یا ریا را دال بر حیا نمود و تصدیق کرد . این دو کشش ذاتی اراده در بروز و عدم بروز ، موجب پدید آمدن دو نوع از انسان شده است که در قاموس دینی کافر و منافق نامیده می شوند ولی در وادی شناخت محض

صادق و ریاکار فهمیده می شوند . امروزه فرق بین غرب و شرق بر همین دو وضع است : غرب کافر و بی ریا که عاشق ظهور بی پایان و بی قید و شرط ارادهٔ بشر است و آنرا حقوق بشر می نامد و شرق منافق و با حیا که عاشق خویشتن داری و پنهان کاری است و آنرا معنویّت و مذهب و اخلاق می خواند ، ولی در عین حال اکثریّت بشریّت مدرن رو بسوی غرب دارد و این تمدّن غربی است و مستمراً غربی تر می شود یعنی افسار گسیختگی اراده . و این آزادی نام دارد که در جنبهٔ سیاسی اش دموکراسی است .

شریعت مذاهب و خاصّه اسلام این تضاد لاینحل را اینگونه حل می کند و آن اطاعت محض از احکام است که برخی از امیال مجاز به بروز هستند و برخی دیگر بایستی بروز نکنند . حلال و حرام هم چیزی جز این دو دسته از اعمال نمی باشند . ثواب و گناه هم بر این دو دسته از امیال و اعمال هستند که معنا یافته اند . ولی چرائیِ این تقسیم بندی در وادی معرفت هرگز به انتهائی واضح و عقلانی - تجربی نرسیده است یعنی سرّ و حکمت نهائی حلال و حرام هنوز که هنوز است مورد بحث علما و فقها و عرفا هر یک به گونه ای می باشد . برخی از فلاسفهٔ مدرن بکلّی این مرز را برداشته اند و می گویند : « هرچه که فکر می کنی خوب است همان کن و همان درست است » . برخی از روانکاوان و اگزیستانسیالیست ها بر این حکم فتوی داده اند که بسیاری از علمای اخلاقی و دینی در مسیحیّت و اسلام را هم تحت تأثیر قرار داده است . و این حکمی بسیار قدیمی است که هر فردی برای خود همواره داده و می دهد و مثل پراگماتیزم فقط نامی نو بر فلسفه ای قدیمی از زندگی بشر است و فلسفهٔ جدید غرب این حکم قدیمی و سنّتی را تبیین کلامی - عقلانی نموده و تقدیس فرموده است که خود همین امر موجب انحلال نفاق های قدیمی گردیده و کفرهای نوینی را پدید آورده است و مثلاً همجنس گرائی را مشروعیت بخشیده و موجب رشد دو چندان آن گردیده است . شریعت مذاهب هرگز هیچ بروزی از ارادهٔ بشر را بطور کامل منع نکرده است بلکه محدود و مشروط نموده و حتّی برای حرام ترین اعمال نیز کفاره و مجازات قرار داده است و نه اینکه توانسته باشد حتّی برای مؤمن ترین افراد هم حرام ها را بکلّی نابود کرده باشد .

تمام شریعت امر کردن ارادهٔ خویش به معروف است (حلال ها و واجبات) و نهی کردن ارادهٔ خویش از منکرات (حرام ها و پلیدیها) . عُقلای دینی و آنانکه معتقدند هر حکمی از شرع بر اصلی عقلی - تجربی قرار دارد و منافع کلّی و بلند مدّت بشر را تضمین می کند معتقدند که «معروف» همان اعمالی هستند که بواسطهٔ تجربه ، درست و مفید بودنشان بر انسان معلوم گردیده است و «منکر» هم درست بعکس . ولی این تجربهٔ عقلی و عبرتی بخودی خود نتوانسته است اراده را بر این اساس تربیت نماید . در واقع شریعت رسالتی جز تربیت ارادهٔ بشر در بروز و عدم بروزش ندارد . یعنی اراده بایستی تحت فرمان عقل و شرع باشد و این همان راه هدایت و رشد و رستگاری نامیده می شود . ولی گفتیم که احکام شرع بواسطهٔ عقل تحلیلی و استدلالی و تجربی به همان شدّت که قابل اثبات هستند قابل نفی هم هستند . کسی که بخواهد میلی را بروز دهد و کاری بکند مطمئناً دلیل عقلی آنرا هم پیدا می کند و یا لااقل پس از انجامش این دلیل پیدا می شود و لذا هیچکس از کسانی که شریعت را عقلی می دانند هرگز خود را گناهکار نمی دانند . حس و اندیشهٔ گناه مختص کسانی است که احکام شرع را بخودی خود و ذاتاً مقدّس می دانند و این قداست در ورای درک عقلی است و رازش در آسمان و ماوراء طبیعت می باشد که جز خدا کسی از آن خبر ندارد . پیامبر اسلام نیز در مقابل کسانی که راز احکام شرع را سئوال می کردند فرمودند : « ما انبیاء آمده ایم تا حُکم را گوئیم نه حکمت را » .

بهرحال تجربهٔ شخصی هر فردی به وی می گوید که اراده برای ظهور و بروز خود بایستی از ورای خودش و از غیر خودش یک امیر و فرماندهی خردمند و بی نظر و حکیم داشته باشد وگرنه جز تباهی و بدبختی و جنون و اسارت ابدی عاقبتی ندارد . پذیرش تدریجی اخلاقیّات دینی از جانب بشر بواسطهٔ همین تجربه بوده است . ولی در تمدّن مدرن گوئی آن تجربه و پذیرش قدیم در حال انقراض است و دیگر دلیل و حجّتی باطنی برای بشر ببار نمی آورد و در اراده اش نفوذی نمی کند . گوئی بشر این افسار گسیختگی اراده را بر همهٔ عواقب هولناکش ترجیح داده است : آزادی را بر رستگاری . و این حقیقت را که عین واقعیّت است نیز می بینیم که انسان یا بواسطهٔ شریعت به تربیت و مهار اراده اش می پردازد و یا بواسطهٔ جبرهای بیرونی به زنجیر کشیده می شود . در نوع اوّلش مهار برخی از امیال اراده به معنای حیا و خویشتن داری است و در نوع دوّمش به معنای ریا و تزویر است . نوع اوّلش به اختیار است و نوع دوّمش به جبر . نوع اوّلش رشد دهنده است و نوع دوّمش رنجور کننده . نوع اوّلش عدالت بخش اراده است و نوع دوّمش اراده را دیوانه می کند و ستمگر .

امر به معروف و نهی از منکر در ذات اراده نهفته است و این به معنای فطری بودن دین است . اراده در ذات خود دوشقه است : بکن و نکن . و انسان بمیزانی که صادقانه به احکام شرع عمل می کند درستی و حقّش را در ذات ارادهٔ خود درک و تصدیق می کند زیرا آن دو شقهٔ اراده متعادل و متوازن و موزون می گردد و به انسان صلابت و اتکاء به نفس می دهد . حقّ شریعت همان حقّ تعدیل و عدل وجود است : تعدیل و توازن بین آنچه که هست و آنچه که باید باشد : بین بود و نبود : بین خیر و شر . زیرا هرگز در نفس بشر ، شرّ نابود شدنی نیست و قرار به نابودی اش هم نیست . این تعادل بمعنای تساوی نیست بلکه به معنای درک یگانگی حقّ ازلی اراده است که در پسِ این دوگانگی پنهان می باشد . بواسطهٔ این تعدیل

است که آن یگانگی رخ می نماید و جهان فراسوی خیر و شرّ گشوده می شود : جهان حقّ ِحقیقت : حقّ دوگانگی و تضاد .
پس صدق در ذاتش یعنی تصدیق شریعت انبیای الهی که بواسطهٔ عقل و تجربه هم تصدیق می شود ، یعنی تصدیق ِ عدل و انصاف . و این عدالت خواه ناخواه سایه اش بر وجود افراد و جوامع بشری حضور دارد و همه را مشمول حال خود نموده است . و تصدیق این امر نیز سیمای دیگری از حق ِ صدق است . یعنی هر کسی که از غیر شاکی است صادق نیست یعنی عدل را تصدیق نمی کند . تازه این در حالی است که خود عدالت تحت الشعاع رحمت قرار دارد .
و نهایتاً گذشتن از ظهور و بروز امیال اراده همان سلسله مراتب احکام شریعت است تا سرحدّ انفعال کامل اراده که همان مقام توکّل و رضاست که غایت دین است و کمال تربیت و توحید اراده . آنچه که برای تازه واردان در دین حلال است برای پیشرفتگان آن چه بسا مکروه و حتّی حرام است .
صدق یعنی تصدیق ِ بی اراده گی ِ اراده . تصدیق این حقیقت که : این ارادهٔ من را من صاحب نیستم و باید به صاحبش یعنی خدا واگذار کنم . پس صدق نهایتاً به تصدیق خدا در خویش منجر می شود و خدا را بر جای خویش پذیرفتن : مقام خلافت خدا . آنکه حقانیّت انبیای الهی و دین خدا را تصدیق نمی کند نمی تواند صادق باشد حتّی در کفرش . یعنی هرگز نمی تواند حتّی امیال ناحق و ابلهانهٔ خود را حتّی در صورت امکانات هم آنگونه که می خواهد بروز دهد ، یعنی هرگز در هیچ میلی از اراده به کامی نمی تواند رسید حتّی در امیال غریزی نیز همواره ناکام و رنجور است . پس حقّ صدق ِاراده هم در ظهور و بروزش منوط به تصدیق ِ حقّ احکام ِ کسی است که اراده اش را به خدا واگذار نموده است : انبیای الهی ، مخلصین در دین و عارفان و موحّدان . و این راه و روش امتحان ِصدق در واقعیّت زندگی است . و کسی که مرد حقّی را تصدیق نمی کند خدا را تصدیق نمی کند یعنی کسی را که ارادهٔ آن مرد حقّ در نزد اوست . پس تصدیق و اطاعت از مردان حقّ تنها راه صادق شدن است و اینگونه است که جهان بیرون و آنچه که هست بتدریج مظهر ارادهٔ انسان می شود و ظاهر و باطنش یکی می شود . پس حقّ اراده در واگذاری آن به کسی است که ارادهٔ خود را به خدا سپرده است . تصدیق این حقّ منشأ صدق اراده است . آنکه بی اراده گی خود را دوست می دارد و حقّش را درک کرده است می تواند صادق شود و جهان بیرون را عین واقعیّت بیرونی ِ ارادهٔ خود ببیند . پس بدون امام که از او اطاعت محض نمائی و اراده ات را به او بسپاری ، صدق نخواهی داشت و به مقام تصدیق نخواهی رسید و بر هیچ حقّی نخواهی بود و در هیچ جائی حقّی برای خود نخواهی یافت . امام ، حق ِ حقیقت است و میزان صدق . و میزان اطاعت محض از امام همان میزان صدق است و میزان حق طلبی . و انسان بمیزان این اطاعت است که آرام می گیرد و این آرامش دال بر میزان حقّی است که یافته است و بحقّ خود رسیده است : حقّ صدق . و غایت اطاعت از شریعت تا آنجاست که انسان بفهمد و ایمان بیاورد که نمی تواند صادق باشد بلکه یا منافق است و یا فاحشه (کافر) .

۱۰۷- آنکه مرید ارادهٔ خویشتن است مرید موجوی است که دربارهٔ هر چیزی در آن ِ واحد دو حکم کاملاً متضاد دارد : بکن و نکن . پس عاقبت چنین اطاعتی چیزی جز استهلاک و عبث و جنون نیست . حق ِ اطاعت از ارادهٔ خود همانا عبث و هلاکت اراده است : بی اراده گی ! و این حقّ اراده است بخودی خودش. اگر مکتب اصالت اراده ، نیچه را به پوچی مطلق و جنون رسانید برحق بود .

۱۰۸- اگر کسی بی اراده گی خود را دوست می دارد و حقّ آنرا تصدیق کرده است و صدق را دوست می دارد پس دوست می دارد کسانی را که در اطاعت از یک مرد حقی که اراده اش را به خدا سپرده است ، بی اراده شده اند و بی اراده ترین آنها را بیش از همه دوست می دارد . در اینجا بی اراده ترین یعنی عاشق ترین ِ بر آن مرد حقّ ، بر آن امام و مراد . پس عشق و صدق امری واحد است . بنابر این اگر امام همان حقیقتِ صدق است پس مطیع ترین و عاشق ترین بر امام هم حق ِ این حقیقت است : حق ِ آشکار شدهٔ آن . به همین دلیل است که تصدیق محمّد (ص) فقط بواسطهٔ تصدیق علی (ع) بود که محقق و امتحان می شد و دوستداران ِ واقعی ِ محمّد و دین او همه سر سپردهٔ علی می شدند زیرا علی حق ِ حقیقتِ صدق محمّدی بود : حقّ آشکار شدهٔ صدق : جمال صدق ! پس دوست داشتن ِ دوستی صدیق کافی نیست و هیچ ضمانت و حقیقتی ماندگار ندارد الاّ در دوست داشتن ِ کسی که مرید و عاشق ِاین دوست صدیق است . محمد (ص) حقیقت بود و علی (ع) هم جمال آشکار این حقیقت . پس حقّ دوست ِ دوست مقدّم تر است از حق ِ خود دوست . همانطور که حقّ دوستی با اولیای خدا مقدّم تر است از حقّ دوستی با خود ِ خدا . و آن میزان این است . همانطور که علی (ع) میزان محمّد (ص) بود . پس خدا خواهی و خدا دوستی هم فقط بر میزان ِ دوست داشتن کسی که تسلیم ارادهٔ خداست معلوم می شود . پس اگر خدا کانون ازلی - ابدی ِ حقّ اراده و حقیقت ذاتی وجود است پس بی اراده شدن در مقابل ارادهٔ او و بی وجود شدن در مقابل وجود اوست که انسان را به حقّ اراده و وجود می رساند . و این واقعه بر همهٔ انسانها رخ می دهد : یا در جنون که اشدّ فعل است و عبث و یا در آرامش و توکّل و رضا که اشدّ انفعال است و حقیقت : بی اراده گی کافر و بی اراده گی مؤمن .

۱۰۹- آیا «حقیقت» دارای اراده ای است ؟ اگر حقِ اراده همان بی اراده گی است و این حق است که اراده را باطل می سازد پس حقیقت دارای قدرتی برتر از قدرت ارادهٔ بشر است . و اگر اراده به معنای «خواستن» است پس حقیقت دارای ارادهٔ «نه خواستن» است که نهایتاً بر خواستن غلبه می کند . پس نه خواستن قدرتمند تر از خواستن است . و اگر هدف نهائی اراده همان تعیّن حقّ خویش است این حق در عدم تعیّن اراده است که محقق می شود یعنی خود وجود انسان مظهر تعیّن حقِ اراده می شود . و این بمعنای حقّ بی نیازی انسان از غیر خویش است که تعیّن می یابد و محقّق می گردد . پس فقط ارادهٔ حقیقت است که محقق می شود و آن نه خواستن غیر و بی نیازی خود است . پس ارادهٔ حقیقت مأمور القای امرِ صمدیت ارادهٔ انسان است . و اگر مثلاً مرگ یکی از جلوه های تحقق ارادهٔ حقیقت است محقق کننده و نمایانگر بی نیازی انسان از غیر است : از دنیا . پس ارادهٔ حق همان حقّ اراده است زیرا ذات اراده ، عاشق بی نیاز کردن است از غیر . پس ارادهٔ حقیقت همان ارادهٔ خداست و حقیقت اراده نیز . و این است که بی اراده گیِ اراده همان بی نیازی اراده است و حقّ اراده و کمال اراده است و ارادهٔ اراده است . و حقّی جز حقّ بی نیازی مطلق انسان وجود ندارد . و اراده منشأ نیاز است .

۱۱۰- کسی که حقیقت را اراده می کند حقیقت با وی از درب مهر و لطف وارد می شود و راه وروش و وقایعی را در مقابل رویش در زندگی قرار می دهد که به آسانی حق اراده اش را درک کند و تسلیم آن گردد و در مسیر بی اراده شدن گام بردارد . این همان حقیقت اسلام اراده است . ولی کسی که با حقیقت عداوت می کند حقیقت با وی از درب قهر و غضب وارد شده و مستمراً سر اراده اش را به سنگ می کوبد . کسی که حقیقت را اراده می کند ارادهٔ او نیز وی را در مستقیم ترین و آسانترین راه حقیقت قرار می دهد و به حق می رساند .

۱۱۱- هر ضعفی که در انسان وجود دارد یکی از کانونهای نزول حقیقت در آن فرد است زیرا باعث مهار اراده می شود . لذا عداوت و حق ناشناسی انسان نسبت به ضعفهایش در واقع نبرد و نفی او دربارهٔ حقیقت است. حقیقت از درب ضعفها و ناکامیها بر انسان وارد می شود و با او سخن می گوید . انسان بایستی در مقابل درب هر یک از ضعفهایش گوش به زنگ حقیقتی باشد . جبرانِ ضعفها به معنای نبرد بر علیه حقیقت است و لذا هر جبرانی به ضعف بزرگتری منجر می شود ، یعنی ارادهٔ حقیقت قدرتمند تر است از حقی که ما برای ارادهٔ خود قائلیم . حقّی که ما برای ارادهٔ خود قائلیم ذاتاً بر ارادهٔ حق است ولی ما این امر را درک نمی کنیم و در ادای حقّ ارادهٔ خود جاهلیم و لذا دست به جبران می زنیم . بنابراین حقّی برتر از حقّ معرفت وجود ندارد ، خاصّه معرفت نفس که همان معرفت بر ارادهٔ خویش است زیرا «خود» چیزی جز ارادهٔ خود و امیال خود نیست . غیر شناسی بخودیِ خود ذاتاً ماهیّت ضدّ شناخت دارد . زیرا انسان جهان غیر را از چشم ارادهٔ خود می بیند و می خواهد . پس بایستی ارادهٔ خود را شناخت . و اصلاً ارادهٔ انسان با همهٔ فعل و انفعالاتش مستمر انسان را دعوت و مجبور به شناخت خودش می کند . لذا اراده همان ارادهٔ به معرفت دربارهٔ اراده است و ارادهٔ به معرفت است و بسوی حقّ اراده و ارادهٔ به حقیقت ره می نماید . «حقیقت چیست؟» واکنش اراده در قبال انحلال خویش است و رویارویی اراده با واقعیّت جهان تا تصدیق کند که واقعیّت بیرونی مظهر حقیقتِ اراده است . معرفت بر بی اراده گی ذاتی خویش موجد اراده است . پس حقّی جز معرفت نفس برای انسان ممکن نمی آید و هر حقیقت دیگری محصول این حق است . وجود فقط یک کلمه است که بدون ماهیّت و خصائل و صفات و کردارهائی که از آن بروز می کند مترادف با عدم است . و ماهیّت انسان تماماً غریزی و داده شده است در ذات خلقتش : گرسنگی ، استراحت ، شهوت ، بازی ، تجربه گرائی ، جمع گرائی ، خشونت گرائی ، ویرانسازی ، تزئین و ... و صفاتی مثل غرور ، حسد ، ایثار ، برتری جوئی ، حیا ، ترس ، خود نمائی ، جلب نظر ، عجولی ، نا سپاسی ، شادی ، اندوه ، درد و ... جملگی از ورای اراده به انسان از بدو تولّدش داده شده است و غریزی و ذاتی است . و اینها همه مولّد جبر و ضعف است که در شرایط گوناگونی فقط بروزات گوناگونی دارد و عناصر و زیر بنای اراده هستند که خودشان ذاتاً فوق اراده و ذاتی می باشند و نهایتاً اراده را به پوچی و بی اراده گی می کشانند و وجود را بر آستانهٔ احساس عدم می رسانند . کار انسانی انسان این است که بواسطهٔ معرفت بر این غرایز داده شده که اساس جبرها می باشند ، این جبر وجود را تبدیل به اختیار نماید . و این حقّ غرایز و جبرها می باشد . پس حقّ جبر همانا اختیار است و این حقّ بواسطهٔ معرفت بر جبر بدست می آید . معرفت بر عدم خویش موجب وجود است .